بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

هفت پیکر نظامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ مرتبه طبع گردید

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو — هیچ بودی نبود پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز — در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرندهٔ سپهر بلند — انجم افروز انجمن پیوند
آفرینندهٔ خزانهٔ جود — مبدع و آفریدگار وجود
ساز مند از تو گشت کار همه — ای همه آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت — عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی بخش اهل بینائی — نه بصورت بصیرت افزائی
ای حیاتست زنده موجودات — زنده لیک از وجود تست حیات
ای جهان از تو هیچ سازنده — هم نوا بخش و هم نوازنده
نام تو کابتداء هر نامست — اوّل آغاز و آخر انجامست
اول الاولی بسبق و شمار — آخر الآخری بآخر کار
هست هر هستی درست بتو — بازگشت همه تبست بتو
بر وجود تو بسته راه خیال — بر درت ناشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند — تو خدائی و دیگران بادند
بیک اندیشه راه بنمائی — بیکی نکته کار بگشائی
وانکه نااهل سجده شد سر او — قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی — روز را نور و مرغ را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه — دو سراپردهٔ سفید و سیاه
روز و شب سالکان راه تو اند — سفته گوشان بارگاه تو اند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند — هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی درون دماغ — خرد تابناک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خرد است — بیخود است از تو و بجای خود است
چون خرد در ره تو پی گردد — گرد انیکار وهم کی گردد
جا که جوهر شدست و ذهن آنست — کس نداند که جای او بکجاست
تو که جوهر نه ای نداری جای — چون رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمائی در نهایت نے — همه جائی و هیچ جایت نے

تا که جز وی ز شیع گردونیم / با تو از هفت پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

ای ز روز سفید تا شب داج / همه درهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر شانی / جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی ز نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو ز بند بردابرد
هر کسی نقشبند پرده تست / همه آیینه کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آید / کو خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی

کیست کز مردم ستاره شناس / ره بگنجینه برد ز قیاس
تو دهی بی میانجی آنرا گنج / که نداند شمار هفت و پنج

هرچه هست از دقیقهای نجوم / بایکایک مفتحهای علوم
خواندم و سر بهر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدیم / وان خدا بر همه ترا دیدیم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / وز تو نور تو هر کجا نانیست

نان من بی میانجی دگران / تو ده ای رزق بخش جانوران
برو رخویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن

چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسید نیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرا ای جهان مراست همه

چونکه سرگشته ام ز کار جهان / تو توانی رهانیم ز جهان
ور که نالم که دستگیر تویی / در پذیرم که در پذیر تویی

راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی / تو بر آور که هم تو میدانی

غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز ار بدین غرض نرسم / بر تو هم بی غرض بود نفسم

راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو

سربلندی وه از خداوندی / هستیش ده بتاج خرسندی
تا بتو چیست وقت کار بود / گرچه درویش تاجدار بود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

نقطه خط اولین پرکار / خاتم آفرینش آخر کار

نور بر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجه مؤید ره / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را مایه / عرش فرسای و عرش لاسایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار یارش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش بفشرد / صافی او لبود دیگران همه درد

واخرین دوره کاسمان راند / خطبهٔ خاتمت هم او خواند
امر و نهیش براستی موصوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه رنج / چه حدیث است فقر چندین گنج
آنکه زو گشت سایه روی سفید / به سخن سایه وانگهی خورشید
ملکت قائم الٰهی بود / قائم اندازه پادشاهی بود
هر که برخاست میفگندش پست / وانکه افتاد میگرفتش دست
تا نکو را هم او نکو میکرد / قهر بد گوهران هم او میکرد
تیغ ازین سو بقهر خونریزی / رفق ازان سو بمرهم آمیزی
همتش دل نواز تنگدلان / آهنش بندسای سنگدلان
آن طرفها که راه دین بستند / بر کمرهاش دوال کین بستند
آنکه امر او بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
آنکه ایزد گزیدازهنرش / وین جهان آفرید از اثرش
چشم او را که مهر ما زاغ است / روضه گاهی برون ازین باغ است
حکم هفصد هزار ساله شمار / تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ نیلی پوش / دره بندگیش حلقه بگوش
چار یارش گزین باصل و بفرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع
با چنان جان که هر دمش مددیست / از زمین تا بآسمان عددیست
این جسد را حیات ازین جانست / همه تختند و او سلیمانست

ذکر معجزات

زآفریننده بود بینش او / کافرینها بر آفرینش او
نفسش بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز نخل خشک افشاند
معجزش خار خشک را رطب است / رطبش خار دشمن این عجب است
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش
سیب را کو ز قطع بیم بود / ناخن دوستان دو نیم بود
آفرین کرد از آفریننده / کین گزین بود و آن گزیننده
بادش از بام زیر چرخ کبود / برگزیننده دگر بده ورود
چون نگنجید در جهان تابش / تخت بر عرش کرد معراجش

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

سر بلندیش را ز پایهٔ پست / جبرئیل آمد و براق بدست
گفت بر پای عرش نه پی خاک / تا زمین تو گرد این افلاک
پاس شب را ز خیل خانهٔ خاص / توئی امشب تیاق دار خلاص
چونکه میر تیاقت آورده دم / بجنبت براقت آورده دم
سرعت برق این براق تراست / بر نشین کامشب آن تیاق تراست
مهد بر چرخ ران که ماه توئی / بر کواکب فران که شاه توئی
شش جهت را ز هفت منبع بر آر / نه فلک را به چار میخ در آر
بگذران از سماک چرخ بلند / قدسیان را در آر سر بکمند
عطرسایان شب بکار تواند / سبز پوشان در انتظار تواند
از زلیخان مصر این پرکار / بر تو عاشق شده زلیخاوار
خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایهٔ خویش / طره نو کن ز جعد سایهٔ خویش
شبروان را شگوفه ده چو چراغ / تازه رو باش چون شگوفهٔ باغ

شب شب قدر و وقت وقت دعاست / یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
عرش را دیده بر فروز بنور / فرش را دیده درنورد ز دور
سر برآور بسر فراختنی / دو جهان خاص کن بتاختنی
تا بحق القدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شود علمت
زین سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقهٔ غلامی داد
دو امین ها امانتی گنجور / این ز دیو آن ز دیو مردم دور
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد نقش پذیر
برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر تازیانه بدست
برزد آن پای بر طاوسی / ماه بر سر چو مهد کاوسی
هر کرا دید زیر گام کشید / شب لگد خورد و مه لگام کشید
سرعت عقل در جهانگردی / جنبش روح در جوانمردی
تا بکشش سپهر قطب خالی شد / گه جنوبی دگه شمالی شد
چون محمد برقص پای براق / در نوشت آن صحیفهٔ اوراق
می پرید از منازل فلکی / شاهراهی بشهپر ملکی
بر عطارد ز نقره کاری دست / زنگ از کورهٔ رصاصی بست
چون برآمد بتختگاه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر
مشتری را ز فرق سر تا پای / در دسر دید گشت صندل سای
او خرامان چو باد شبگیری / بر سهیلی چو شیر زنجیری
منزل آنجا رساند کز دوری / یافت از جبرئیل دستوری
ز رفرفش گرچه گرد سدره گرای / رفرف و سدره هر دو ماند بجای
قطره بر قطره زان محیط گذشت / خطوه بر خطوه هرچه بد بنوشت

تار موی ترکن فرشتگان را فرش / خیمه زن بر سر سرایهٔ عرش
تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سر آ زآنکه سر تو شدی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
چون محمد ز جبرئیل این راز / گوش کرد آن پیام روح نواز
آن امین خدای در تنزیل / وین امین خرد بقول دلیل
آن رساند آنچه بود شرط پیام / وین شنید آنچه بود شرط کلام
گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق زرین چنین توان دریافت
چون درآورد در عقیلی پای / کبک علوی خرام جست از جای
می پرید آنچنان کزان تک و تاب / برفگند از پرش چهار عقاب
وهم دیدی که چون گداز دگام / برق چون تیغ بر کشید ز نیام
باد با راهوارش همه لنگ / با چنین پی فراخی همه تنگ
در مسیرش سماک ز جدول / گاه رامح نمود گاه اعزل
راه دروازهٔ جهان برداشت / دورباش از در آسمان برداشت
ماه را بر خط حمائل خویش / داد سبزی از شمائل خویش
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی بر کشید سیمابی
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام / سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
جرم کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش
هم ز نقشش ز ترکتاز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد
از پی جبرئیل و میکائیل / بال در پر زد و بسقف سرافیل
همرهان را به نیم راه گذاشت / راه دریای بیخودی برداشت
چون درآمد بساق عرش فراز / نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز عرش نورانی / در خطرگاه سر سبحانی
قاب قوسین او در آن اثنا / از دنی رفت سوی او ادنی
گامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست / دیده از هرچه دیده بود بشست
بی جهت با جهت ندارد کار / ز ان جهت بی جهت شد آن پرکار
تا نظر بر جهت نقاب ببست / دل ز تشویش اضطراب برست
جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بی جهت چنان باشد
چون نبی بی جهت خدا را دید / بی لب و بی دهن کلام شنید
جامش از بال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند از باقی
هرچه آورد بذل یاران کرد / وقف کار گناهکاران کرد
گوش تا ملک سرمدی یابی / وان ز شرع محمدی یابی

جبرئیلش چون خطر پذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید
دیده بر یک جهت نکرد مقام / گر چپ و راست می شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یک جهت گشت و شش جهت برخاست
بی جهت گر زبانه تیز کند / هم جهان هم جهت گریز کند
ز نبی جز نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
همگی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق زهی اخلاص
با مدارش صد هزار درود / آمد از لوح آن مدار فرود
ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برای پستی چند
عقل را کز عقیله دادی پاس / رستگاری نبود شرع شناس

در بیرون آوردن این داستان

چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نبیند درون باریکی
آب کی چند را بر آتش ریز / غلغلی در فکن بآتش تیز
مهد بیرون جهان ازین ره تنگ / پای کوبی خوش است با دف و چنگ
تا دگر رقص بر عبیر کنند / سبزه را مشک در عبیر کنند
گنج برد تو ره بگنج برد / هر دو گنج هرکه رنج برد
مغربی استخوان ندید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی
پرده بر بند چابکی بنمای / روی گردان ز بردگی بگشای
جستم از نامهای نغز انورد / آنچه دل را گشاده داند کرد

در اشارت چنان نمود برید / که هلالی برآورد شب عید
تا کنی صید سحر سازی تو / جادوان را خیال بازی تو
موی افسرده را درین گرمی / نرم گردان ز مهر دل نرمی
عطسه ده ز کلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
گنج در وقت گنج بردن نیست / گنج شه بر ورق شمردن نیست
تاک انگور تا نگرید زار / خنده خوش نیاید آخر کار
ابر بی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان دربند
چون برید از من این غرض درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیاران بود

چابک اندیشه رسید نخست — همه را نظم داده بود درست
ماندم از آن لعل ریزه لختی گرد — هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خورده چون گهر سنجی — برتراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند — از همه نقدش اختیار کنند
هر چه آن نیم گفته بد گفتیم — گوهر نیم سفته را سفتیم
انچه دیدم که راست بود و درست — ماندمش هم بران قرار نخست
جهد کردم که هم بران ترتیب — باشد آرایشی ز نقش غریب
بازجستم ز نامهای نهان — که پراگنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری — در کتاب بخاری و طبری
در دگر نسخها پراگنده — هر دُری در دفینه افگنده
آن ورق کو فتاد در دستم — همه را در خریطهٔ بستم
چون از آن جمله در سواد قلم — آوریدم گزیدها باهم
گفتمش گفتنی که بپسندند — نه که خود زیرکان برو خندند
گفتم این نامه را چو دیر مجوس — جلوه دادم از آن به هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه — در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری — هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود — نقطهٔ بر میانش کار شود
نقشبند ار چه نقش ده دارد — سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد — همه بر نکتها غلط گردد
کس برین رشته گرچه راست نرفت — راستی در میان راست نرفت
من چو در سام رشته پیمایم — از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش — خاصه کاندازه برده‌ام گهرش
در سر آب غسل باید کرد — تا به آبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد — آب ناداخته بسی گم شد
من کزان آب دُر کنم چو صدف — ارزم آخر بهشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نوالهٔ نوش — که سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می پیچم — کار بر طالعست و من هیچم
نیست عذرست یا فسوسی — بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بودلف بنواخت — طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر گر سخا بیند — ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هر چه از هوا نثار کند — صدفش دُرِ شاهوار کند
این سخن را چو جاه میخواهم — مدد از فیض شاه میخواهم
هر چه او را عیار و یا عددست — سبب استقامتش مددست
در مدد پیش بارگه باشد — چار در چار شانزده باشد

گفتار اندر عذر انگیختن این کتاب گوید

من چه میگویم این نگفت منیست — کابم انار برو دُرم از عدنست
نیز نظم نه سجنی و قلمم — بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که جنی آموزست — جامه نو کن که فصل نوروزست
انجنان کن ز دیو پنهانش — که نه بیند مگر سلیمانش
من کیم باز مانده لختی پوست — زو طلب کن هر آنکه مغز اوست

موم سازم ز مهر خاتم دور
خالی انانگبین واز زنبور

تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
مهر من بر چه صورت آرد پیش

زر اگر سرخ ور سیاه بود
نقشبندش دبیر شاه بود

بر من آن شد که در سخن سنجی
ده دهی زر دهم نه ده پنجی

نخرد گر کسی عبیر مرا
ننگ من مایه بس حریر مرا

نغز گویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند و عاقبت خفتند

زان نمطها که رفت پیش از ما
نو بری کس ندید بیش از ما

ماکه زکلک تراش این گرهیم
بند واگیر راهیان دهیم

گر ز الفاظ خود بتقصیریم
در معانی تمام تدبیریم

پوست بی مغز دیده ایم بخواب
مغز بی پوست دیده ایم خراب

با همه نادری و نو سخنی
بر ثناهیم روی از کهنی

حاصلی نیست زین دُر آمودن
جز به پیمانه باد پیمودن

چیست کاترامن جواهر سنج
بر نسنجیدم از جواهر و گنج

بر گشادم بسی خزینهٔ خاص
هم کلیدی بیافتم بخلاص

با همه نزلهای صبح نزول
هم بر استغفر اللهم مشغول

ای نظامی بسیج نو دم تست
دانش نو درخت مریم تست

چون رطب ریز این درخت شدی
نیک بادت که نیکبخت شدی

ای دلم زین خیال بازی چند
بخیالی خیال بازی چند

اندر سبب نمودار این کتاب فرماید

از سر این خیال درگذرم
دور به زین خیالها نظرم

آنچه مقصود شد درین پرگار
چار فصل است و هر چهار بهار

اولین فصل آفرین خدای
کافرینش بفضل اوست بجای

وان دگر فصل خاتم نبوی
کین کهن سکه زو گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان
کین دعا را برآورد نه نهان

فصل آخر نصیحت آموزی
پادشه را بفتح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت بدو کنند تسلیم

حجت مملکت بقوت و قهر
آیه رحمت خلاق دهر

خسرو تاج بخش تخت ستان
بر سر تاج و تخت گنج فشان

عمدة الملک علاء الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین

شه کبیر ارسلان کشورگیر
به ز الپ ارسلان بتاج و سریر

نسل آقسنقری مؤید ازو
جد علی با کمال امجد ازو

مهدی کافتاب این مهدست
دولتش ختم آخرین عهدست

زنده‌ای کز فلک سواری رخش
هم بزرگست و هم بزرگی بخش

همسر آسمان و همکف ابر
هم پی شیر و هم بنام هژبر

قفل هستی چو در کلید آمد
عالم از جوهری پدید آمد

اوست آن عالمی که از کف خویش
هر دم آرد هزار جوهر بیش

عکس لشکر ز جنس هم حرفی
رنگ توقیع کرد شنگرفی

ملکی گوشمال تصدیعش
سر خره از وقار توقیعش

صحف گردون ز شرح او ورقی
غرق دریا ز فیض او عرقی

بحر و بر هر دو زیر فرمانش
بحری و بری آفرین خوانش

سر بلندی چنان بلند سریر
کز بزرگیش خرد گشت ضمیر

در بزرگی برابر فلکست
فلک بی علاقه وار دیست
نوک تیرش بهر کجا که شتافت
شاه را بین که در مصاف شکار
تنگی مطرش به تیر دو شاخ
شیرگیری ولیک نرمستی
شه چو از گرگ دست و پا برده
تیرش از دست گرگ و پای پلنگ
بر گرازی که تیغ راند تیز
در نبردش که شیر خاره دم
حربه را چون بحرب تیز کند
شه چو دریافت پای دروغ دریغ
مشتری وار بر سپهر بلند
گشته از لعل و مشک همه جای
فتح بر خاک پای او زده فرق
از قبای چو تو کلهداری
زان بزرگی که درگهش و است
ز آفتاب جلال اوست چو ماه
گوهر کان جگر دریدهٔ اوست
پاس دارد بحکم و زد سرا
دست در بزم و رزم یافته کام

وز بلندی برابر فلکست
در علای فلک بلندی هست
گه جگر دوخت گاه موی شگافت
اژدها صورتست و شیر سوار
کرده بر شیر شرزه گور زراخ
شیر گیرد با اژدها دستی

نام او زینت علا دارد
بر تن دشمنانت برقع دوار
گر ندیدی چو اژدها شیرے
ناچخش زیر اژدهای علم
بازی خرس برده از شمشیر
گرگ درنده را بگیرد و کند

حکایت

بر سم گور کرده صحرا تنگ
گیرد از تیغ او گراز گریز
اسپ دشمن بسر شود از سم
روز را روز رستخیز کند
جز رو تدش بتازیانه و تیغ
گور کیوان کند بسم سمند
مملکت عقد بند و غالیه ے
فتنه در آب تیغ او شده غرق
آسمان بازمین کلهداری
چار گوهر بچار بالش اوست
روی ما سرخ در سخن سیاه
کان گوهر درم خریدهٔ اوست
ضابطه حکم خلق و حکم خدا
جان ده و جان ستان تیغ و کلام

صیدگاهش ز خون دریا جوش
چون بچرم کمان در آرد زور
در صبوحش که خون زرین ریزد
چون در کان جود بگشاید
هر چه آرد بزخم تیغ فراز
ناف خلقش چو کلک ارسلان
خاک تیره ز روشنائی او
آب و آتش ست اثر انگیز
وز کمانی چو تو جهانگیرے
دشمنش چون درخت بیخ زده
چه عجب کافتاب زرین نعل
داده جودش بکوه و دریا قوت
می پذیرد ز فیض نیسان ساز
کند ار پای در نهد بمصاف

گرگ گذشت از فلک روا دارد
برق شمشیر اوست برقع سوز
آفتابی کشیده شمشیرے
اژدها را چو مار کرده قلم
خرس بازی در آورنده بشیر
دست و پای بیک دو شاخ فگند
شیر را او بدست و پا مرده
گاه گرگینه گه پلنگی پوش
چرم را به گوزن سازد گور
زابن یخ بسته آتش انگیزد
گنج بخشد گناه بخشاید
ببر تازیانه بخشد باز
مشک در جیب و لعل در دامان
چشم روشن بپادشائی او
خاک را باد او عبیر آمیز
چرخ نه قبضه کمترین تیرے
بر در او بچار میخ زده
کوه را سنگ داده کان لعل
نام آن در نشان آن یاقوت
میر سالند به بندگانش باز
سنگ را چون عقیق زهره شگاف

آن نه ابد به تیغ زهرا ندود — کآسمان از زمین برآرد دود
همه روزش خجسته با دلفال — پادشاهیش را مباد زوال
از فروغ دو صبح زیبا چهر — با درفشن چو آفتاب سپهر
این فریدون صفت بدانش و رای — وان بکیخسروی رکاب کشای
نام این بر فلک ز راه رصد — گشته من بعد اسمه احمد
چون دو ضلع از خطی بروی آمد — فرق کردن میانه چون شاید
دائم این راز نصرتست کلید — وز فلک فتح او شدست پدید
این ز نصرت زده سه پایه بخت — ملک آن را بچار پایهٔ تخت
دهر بکش این دو قطب جلال — منتظم باد در جنوب و شمال
باد محجوبه نقاب شبش — نور صبح محمدی نسبش
این چو آبائی چرخ باد بجود — وان شده ختم امهات وجود
سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور — زان گل و گلستان مباد دور
چون جهان زو گرفت فیروزی — فرخی بادش از جهان روزی
نظم اخلاق او بسعد نجوم — در بدر باد تا ابد منظوم
دو ملک زاده بلند سریر — این جهانجوی آن ولایتگیر
نقشبند هزار افسر و گاه — نصرت الدین ملک محمد شاه
در دو صورت با صل شان بهم ست — احمدی و محمدی رقم ست
چون ببینی ازین خجسته دو نام — در یکی دائره کنند مقام
نصرت این را تبر بینکاری — فلک آن را به تقویت داری
چشم شه زیر چرخ مینائی — باد روشن بدین دو بینائی
دولتش صید و صید فربه باد — روزش از روز و شب ز شب به باد
در سواد شب سلیمانی — عرش بلقیس باد نورانی
نام این خضر زندگانی باد — حکم آن آب جاودانی باد
ازلی شه جهان پناهی او — ابدی باد پادشاهی او

رجوع از غیبت بخطاب

ای کمر بستهٔ کلاه تو بخت — زنده دار جهان بتاج و تخت
صبح معروشی حمائل وشی — در رکابت نفس بر آرد خوش
روز رومی چو شب شود زنگی — گر برو زنش کنی ز سرهنگی
کمتر اجرت ز خود تر القیاس — قوت هفت اختر ست جرعهٔ کاس
آسمان کافتاب ز واثر بست — بر میان تو کمترین کمر بست
آب چشمه که آب پاکی شد — با تو چون آب چشم خاکی شد
پادشاهان که در جهان هستند — هر یک ابری بهمت بر بستند
خوان نهند آنگهی که خوان بخورند — دل دهند آنگهی که جان ببرند
شب بپاس تو هندویست سیاه — بسته بر گرد خود جلاجل ماه
شاه دیلم کله که چاکر تست — مشکبوئی گدائی از در تست
در همه سفره کاسمان دارد — اجرت مملکت دو نان دارد
خاتم نصرت ار کسی را — ختم بر تست پادشاهی را
مه که از چرخ تخت زر کرد ست — با سریر تو سر بسر کرد ست
لعل با تیغ تو خزف رنگی — کوه با حلم تو سبک سنگی
دست ابر لوا بر نیسانست — وان دگر ابرها زمستانست
تو بر آنکس که سایه اندازی — دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند / که هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / از هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را زافرینشست شرف / وافرین نامهات بهر طرفی
در رهی که داری ولایت جود / دولت تست پاسدار وجود
رونقی کز تو دید دولت و دین / باغ نادیده زابر فرودین
گر کیان را بطالع فرخ / هفتخوان بود باد دوازده رخ
آسمان با بروج او بدرست / هفتخوان و دوازده رخ تست
همه عالم تن اند و ایران دل / نیست گوینده زین خیال خجل
چونکه ایران دل زمین باشد / دل بهار از تن بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهتران دارند
دل تویی وین مثل حکایت تست / دل هر مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور / مملکت را ز علم و عدل تو نور
زاهنی گر سکندر آینه ساخت / خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آئینه هست سینه تو / آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از بهر پرورش نگهدارد
زان سعادت که در سرت دارند / مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان / در تو تشریف کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو / تیمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز / پنجم آن شه تویی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس / کز وی آموخت حکمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود / که جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / که تو صد ز صد هزار ارزدی
وان ملک را که بد ملکشه نام / بود دین پرور و چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری / چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته کام او نظام از تو
خسروان ور گزاف و گر گزاف / میرسند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شور میریزند / سرمه در چشم کور میریزند
در گل شوره دانه افشاند / برنیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی / نام دهقان کجا دهد باقی
جز تو کز داد و دانش آگاهیست / کیست کو را بجای خود کرمیست
چون من الحق شناختم بقیاس / کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نه خری زرق کیمیاسازان / نه پذیری فریب طنازان
نقش این کارنامه ابدی / بر تو بستم بطالع اسدی
مقبل آنکس که دخل دانه او / بر چنین آورد بخانه او
کابد الدهر تا بود بر جای / باشد از نام او صحیفه کشای
آنچنان کز پس فراخی چند / قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه بختم بدور هفت هزار / کردم الحق چنین بهفت نگار
نوشی از بهر خوان فیروزیست / نوش بادت بخور که نوروزیست
چاشنی گیرش بجان کردم / وانگهش بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بخوشه تو بلند / هم فلک را و هم فلک پیوند
بر فلک چون پرم که من هیم / کی رسم در فرشته کار دهیم

خواستم تا ز نیشکر تمکین / سبزه رویانم از سواد زمین
از شکر توشه‌های راه کنم / تا شکرریز بزم شاه کنم
گر به هم محرم شکرریزی / پاسدار شهم به شب خیزی

عذرآوری و دعاگستری

آفتابیست شاه گیتی تاب / دیدهٔ من شده برابرش آب
آفتاب از نتوان به آب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گرنه سازد / با حبابش خیالی بازد
چیست کان نیست در خزانهٔ شاه / بجز این نقد نور دیده ز راه
دستگاهیش ده بسیم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند
تشنهٔ کوه کابر ساقی اوست / خوردن آب چه ندارد دوست
کشتهٔ کابر بر سرش گذرد / چو همی آب چاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها دهان بستم
نقش دریا شد ار بها کنمش / هم به تسلیم شد رها کنمش
گر بنوشی ز زهره راه توم / کنی انگشت کش چو ماه نوم
در نه بینی که نفس بس خورد است / باد ازین گونه گل بسی برد است
عمر بادت که داد دین داری / آن دهادت خدا که این داری
هرچه نیک اوفتاده دولت تست / عهد آن چیز باد با تو درست
وانچه دور اوفتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور / دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
پیشیت هست پیشدانی باد / در زهی عیش زندگانی باد

در وعظ و نصیحت فرماید

آنچه از هم نوست و هم کهنست / سخنست و درین سخن سخنست
ز آفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگویی سخنوران مردند / سر به آب سخن فرو بردند
چون بری نام هر کرا خواهی / سر برآرد ز آب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی عیبست / گوهر گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او داند / نامهٔ نانبشته او خواند
بنگر از هرچه آفریده خدای / تا از و جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است / سخن است آن همه دگر باد است
جهد کن با نباتی و کانی / یا بعقلی و یا بحیوانی
باز دانی که در خور آن کیست / کابدالدهر می‌تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر به زندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
در تو بنگر چه بود کین دانست / آنچه دانست ماندنی آنست
چونکه خود را شناختی بدرست / نگذری گرچه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود بی‌خبرند / زین در آیند و زان دگر گذرند
روشنی بی غبار و در پی دود / کس نبیند در آفتاب چه سود
هست خشنود هر کسی ز گل خویش / نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در زمانه تیزهش است / کس نگوید که دوغ من ترش است
در حساب تو آمد آن ز کتاب / دور از آن و چند شد جهان قطاب
بالغانی که بلغهٔ کارند / سر بجد بر هم فرو نارند

صاحب مایه در این باشد / مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را اگر آگاهست / شحنه باید که دزد بر راه است
خواجه چون چو نافه باز کند / مشک کار جهان به ساز کند
تیر هدهد بزیر پر عقاب / گوی برداز پرندگان شتاب
زافت ایمن نیند ناموران / بی خطر هست کار بیخبران
مرغ زیرک بجستجوی طعام / بد و پای افتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خواریست / از زمین خورد او شکم داریست
جو بجو هر چه زو ستانی باز / یک بیکم هم بدو رسانی باز
با همه خورد و برد ازین انبار / کم نیاید جوی بآخر کار
شمع وارت چو تاج زر باید / گریت از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد و در / خنده کم شدست و گریه پر
هر کرا در نهفته یاری هست / دوستانی و دوستداری هست
خرد ست آن کز و رسد یاری / همه داری اگر خرد داری
هر که دارد خرد ندا نداد / آدمی صورتست گاو نهاد
وان فرشته که آدمی لقب ست / زیرکانند و زیرکی عجب ست
در ازل کرد آنچه باید بود / جهد امروز ما ندارد سود
کار کن هم که به بود بسرشت / کار دوزخ نه کار اهل بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک هست بد باشد
با تن مرده بد کند خویشی / در حق دیگران بداندیشی
همتی را که هست نیک اندیش / نیک اندیشه نیکی آرد پیش
آنچنان زی اگر رسد خواری / نخوری طعن دشمنان باری
آن نگوید سر آمد آفاتش / وان بخندد که هان مکافاتش
گرچه دستت تو خود نگیرد کس / پا بگورت فرو نگیرد کس
آنکه رفق تو اوش بیاد بود / به ازان کز غم تو شاد بود
نان مجو تو به پیش نان بشتان / گر خوری جمله را جوان بشتان
پیش مفلس زر زیاده مسنج / تا نه پیچد چو اژدها بر گنج
گر بود باد باد نوروزی / به که باد و چراغ نفروزی
آدمی نز پی علف خواریست / از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بران آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آئی / تا بخلعت جهان بیارائی
چون گل آن به که خوی خوش داری / یا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بدخو بود گه زادن / هم بدان خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوشخوئی / مرزنش هست هم به نیکوئی

تمثیلات

سخت روئی مکن که خاک درشت / چون تو صد را ز بهر نانی کشت
خاک پیراستن چه کار بود / عامل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دانش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک
گو گلاب گل و گل از خارست / نوش در مهره مهره در مارست
با جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی را اژدها نشاید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی خود بود مرقع پوش / سگدلی را کجا کند فرموش

دوستانی که باتفاق افتند　　دشمنانرا بهم اتفاق فتند
در چنین دور کاهل دل بستند　　یوسفان گرگ و زاهدان مستند
به که زین رهزنان کناره کنی　　قفل این چار بند پاره کنی
از پی دوزخ آتش انگیزند　　نفت جویند و طلق را ریزند
بجوی زر نیاز هندی چند　　هفت قفلی و چار بندی چند
چون درمنه درم ندارد هیچ　　باز در پیکرش نیارد هیچ
تا زمینی کز ابر تر گردد　　از زمین بوس تو چو زر گردد
تو بدر چشم روشنی و بدست　　چشم روشن کن جهان خردست
دل بکن چون زمین زر آگنده　　تا نگردی چو زر پراگنده
هر ترازو که گرد زر گردد　　سنگسار هزار در گردد
آمده لاابالی و برده　　سیم خور زنده سیم کش مرده
انچه خود را از رنج و بیم کشی　　زر پرستی بود نه سیم کشی
ابلهی بین که از پی سنگی　　دوست با دوست میکند جنگی
خانهٔ دیو شد جهان شتاب　　تا نگردی چو دیو خانه خراب
چند حمّالی جهان کردن　　در زمین جمله زر نهان کردن
خاک و بادی که با تو مختلف ست　　خاک با الف و بادی الف ست
خار آنرا که در شکم چو دل ست　　برگ تنماج به ز برگ گل ست
شانه کورا هزار دندانست　　دست درویش هر کسی زانست
بر در این دکان قصّابی　　بی جگر کم نوالهٔ یابی
گردن صد هزار پی شکست　　تا یکی گرد ازان ز گردن رست
نیست چون کار بر مراد کسی　　نامرادی به از مراد بسی

چون مگس بر سیه سپید خزند　　هر دو را بر خلاف رنگ زنند
نتوان برد جان اگر بد چیز　　بیدی و به بد پسندی نیز
حاش لله که بندگان خدای　　اینچنین بند بر نهند بپای
خیز تا فتنه زیر پا آریم　　شرط فرمانبری بجا آریم
لاله را بین که با درخت ربون　　از پی یکدو قلب خون آلود
گنج برسر مشو چو ابر سفید　　پای بر گنج باش چون خورشید
کیسهٔ زر بر آفتاب نشان　　سنگ در نعل آفتاب نشان
زر دو حرفست هر دو بی پیوند　　زین پراگنده چند لافی چند
هر نگاری که زر بود بدنش　　لاجوردی کنند پیرهنش
کرده گیرست بهم بانگی چند　　از حلال و حرام دانگی چند
زر بخوردن مفرح طربست　　چون نهی رنج و بیم را سببست
تشنه را کی نشاط راه فتند　　تا نه در فیض آب و چاه افتند
انچه زو بگذری و بگذاری　　چند بندی و چند برداری
خانهٔ دیو دیو خانه بود　　گر خود ایوان خسروانه بود
گر سه حمّال کارگر داری　　چار حمّال خانه برداری
خاک کز نخل در رشد تا جش　　به که سازد بسیچ آماجش
به که دندان کنی ز خوردن پر　　تا گرامی شوی چو دانهٔ دُر
تا رسیدن بنوشداروی دهر　　خورد باید هزار شربت زهر
صد جگر پاره شد ز هر سوئی　　تا در آمد یکی به پهلوئی
آن یکی پا نهاده بر سر گنج　　وین ز بهر قراضهٔ در رنج
هر مرادی که دیر یابد مرد　　مژده باشد بعمر دیر نورد

دیرزی به که دیر یابد کام   گر تمامیست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد و دیر بقاست   لاله کامد سبک سبک برخاست

حاصل مرام خلاصهٔ کلام

چند چون شمع مجلس افروزی   خویش سازی و خویشتن سوزی

پای بکشای زین تهمتن سُم   سر برون آر زین سفالین خم

از سر آن شاخ هفت پنج بزن   روز شمع این لعل چار میخ بکن

بر چنین چاه بوریا بر سر   مرده چون عنگ بوریا بگذر

زنده چون برق تیز تا خندی   جان جدائی به از تنومندی

گر بریدی چنانکه دانندت   بر رهی شو که پیر خوانندت

از مریدان بی مراد مباش   در توکل بد اعتقاد مباش

من که مشکلگشای صد گرهم   کدخدای ده و برون ز دهم

اگر در آید ز راه مهمانی   کیست کو در میان نهد خوانی

عقل داند که من چه میگویم   زین اشارت که شد چه میجویم

نیست از دوستی شکست مرا   گله زانکس که نیست هست مرا

کرکیم را درین حبش بخرند   لاجرم دو غبار خوش بخرند

تا درین کوزهٔ طبیعت پز   خامی ار داشتم چو میوهٔ رز

روزگارم چو خضر می نخورد   توتیاهای خضر می نکرد

چون رسیدم بحد انگوری   میخورم نیشهای زنبوری

می که جز جرعهٔ زمین نبود   قدر انگور بیش ازین نبود

بر طریقی روم که رانندم   لاجرم آب خفته خوانندم

آب گویند چون شود در خواب   چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب

غلطم آب خفته باشد سیم   تیغ گواهی دهد بدین تسلیم

سیم بی آب بس نمونه بود   خاصه آنگه که بازگونه بود

سیم را کی بود مشابهٔ زر   فرق باشد ز شمس تا بقمر

آهن من که زرنگار آمد   در سخن بین که نقره کار آمد

مرد آهن فروش زرپوش شد   کاهنی را بنقره بفروشد

وای بر زرگری که وقت شمار   زرش از نقره کم بود بعیار

در جهان این جنایتیم سخت نیست   گر خرد نیست دولت از بخت است

آن مبصر که هست نقد شناس   نیم جو نیستش ز زردی قیاس

آنکه او پنبه از کتان نشناخت   آسمان را ز ریسمان نشناخت

پرنیان و قصب انبارش   زر بصندوق و در بخروارش

چون چنین است کار گوهر و سیم   از فراغت چه برد باید بیم

چند بیداد ازین خرابه کشم   آفتابی در آفتابه کشم

آید آواز هر کس از دهلیز   روزی آواز ما برآید نیز

چون همی قصه چند کس گفته ست   هم دران قصه عاقبت خفته ست

واجب آن شد که کار دریابم   گر نگیرم چو دیگران خوابم

رهروان را بسیج ره شرطست   ناقه راندن ز بیگه شرطست

میروم من خرم نمی آید   خود شدن با ورم نمی آید

آنکه از رفتنم خبر باشد   کاشنایم برون در باشد

چند گویای بیخبر بودن   دیده دربسته در برآمودن

یکره از دیدها فرامش باش   محرم راز گرد و خامش باش

تا بدانی که هرچه میدانی   غلطی یا غلط همی خوانی

پیل بفکن که سیل ره کندست / بیگهی های چرخ بین چندست
خاک را پیل چرخ کرد مغاک / همچنین پیل گل ندارد خاک

بنگر اول که آمدی ز نخست / زانچه داری چه داشتی بدرست
آن بزرگی زین دو پیل ناورده / کاو بسی روز با خود آورده

دام در پا و کوه بر گردن / یا فلک رقص چون تو او کردن
کوش تا دام جمله باز رهی / تو بمانی و یک ستور تهی

چون ز بار جهان نداری خو / در جهان هر کجا که خواهی د
پیش از آنت فگند باید رخت / کافسرت را فرو کنند ز تخت

روز باشد که صد شگوفهٔ تاک / از غبار حسد فتند بر خاک
منکه چون گل سلاح ریخته ام / هم ز خار حسد گریخته ام

تا نگر دلق پوشی حسدم / طلق ریز و بر آتش حسدم
راه ازین بیمگاه تا مردن / همچنین می توان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن / گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی **نظامیا** در بند / خیز و آوازه بر آر بلند

کان کنی کن ز رنج خویش مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج
جان در افگن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

گوش پیچیدگان مکتب کن / چون در آموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند / مشکل روزگار حل کردند

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

هر کسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خواب شد بخفت
ای پسر هان وهان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم

چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ زن بکوس محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم

صحبتی جوی کز نکونامی / در تو دار دنکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه باده گوی بود

عیب هم یک نشست باشد بیش / کانگند نام زشت بر همه کس
از در افتادن شکاری خام / صید دیگر درافتند بدام

زر فرو بردن یکی محتاج / صد شکم را دریده در ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران

تا بدین کاخ واژگونه نورد / نفربهی چو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوار است / راه بین تا چگونه دشوارست

گر بدین رهبری چو باز سپید / دیده بر راه دار چون جمشید
خاصه کین راه راه نخچیر است / آسمان با کمان مانیر است

آهنت گرچه آهنیست نفیس / راه سنگست و تنگ مغناطیس
بار چندان بدین ستور آویز / که نماند برین گریوه تیز

چون ستر تنگیی ز دور زنگ / راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دوز است / ورع و صبر از برای آن روز است

عهد خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقه بیغم دار

گوهر نیک را ز عقد مریز
وانکه بدگوهرست ازو بگریز

اصل بد با تو چون شود معطی
کاصل مخطیست اصل لایخطی

هر که ز آموختن ندارد ننگ
دُر برآرد ز آب و لعل از سنگ

ای بسا تیز طبع کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش

نیم خورد سگان صید سگال
جز بتعلیم علم نیست حلال

خویشتن را ز خضر بازشناس
تا خوری آب زندگی بقیاس

چون تو عهد خدای نشکستی
عهد بر من گزین که وارستی

بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند

هنرآموز گر هنرمندی
در گشائی کنی و در بندی

وانکه دانش نباشدش روزی
ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا کوردل که از تعلیم
گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

سگ بدانش چو رست رسته شود
آدمی شاید ار فرشته شود

آب حیوان نه آب حیوانست
جان بعقلست و عقل با جانست

جان چراغیست عقل روغن او
عقل جانیست جان ما تن او

در دانش آموختن گوید

جان با عقل زندهٔ ابدیست
عقل با جان عطیهٔ احدیست

تا از این دو بدان یکی بری
هیچکس را مگو که هیچ کسی

از سه بگذر که محکمی نه تو بیست
وز دو هم درگذر که آن بدیست

تا ز ثالث ثلاثه جان نبری
گوی وحدت بر آسمان نبری

تا بدین پایه دسترس باشد
هر چه زین بگذری هوس باشد

در سهی سرو چون شکست آید
مومیائی کجا بدست آید

در ره دین چو گل کمر در بند
تا سرآمد شوی چو سرو بلند

باز ماندم ز نا تنومندی
از کله داری و کمربندی

تا فتاده شکسته بود دم بال
چون فتادم چگونه باشد حال

احمد آنکه رخ نموده بود
آبله بر رود چگونه بود

سایه بانم چو بر ندارد کس
کو بره نیست پیش گرگ از بس

چون نیفتاد دست جمی خام
روی خود را که آدرم بسلام

تا تن سالخورد پیر ترست
آن همه آرزو بدیر ترست

حاصل این دو جز یکی نبود
کان دو داری درین شکی نبود

آن یکی یافتی دو را کم زن
پای بر تارک دو عالم زن

سر یک رشته گیر چون مردان
دور ها کن سه را یکی گردان

زین دو چون کم شدی بهانه مجوی
وان یکی یافتی بهانه مجوی

تا جوانی و تندرستی هست
آید اسباب هر مراد بدست

تو که سرسبزی و جهانداری
ره کنون رو که پای آن داری

منکه سرسبزیم ندارد بید
لاله زرد و بنفشه گشت سفید

خدمت مرد وار میکردم
راستی را کنون نه آن مردم

روزگارم گرفت لیست چنین
عادت روزگار هست چنین

گرچه طبعم ز سایه با خطرست
سایه بانم شمائل هنرست

هیچکس هنگرم ز من تا من
گو نشد پیش دوست پس دشمن

گرچه برنائی از جهان برخاست
چون کنم حرص همچنان برجاست

گوئی این سکه نقد با دارد
یا همه کس خود این بلا دارد

بار دادی روا کن ایدل من
در زمین بوس هر کسی گل من

آنچه از و خاطرم هراسانست
بکن آسان که بر تو آسانست

من که قفل نو شدم بدانهٔ خویش
سر نهم چون صدف بخانهٔ خویش

شیر از آن پایه سر بزرگی یافت
که سر از طوق سر پرستی تافت

صبح چون بر کشید دشنهٔ تیز
چند خسپی نظامیا برخیز

تیرگی چند روشنائی ده
چون شکستیم مومیائی ده

گر دلی دارم از رسن رسته
نکنم زیر بار کس خسته

سروری به که یار من باشد
سر پرستی چه کار من باشد

نانی از خوان خود دهی بکسان
به که حلوا خوری ز خوان کسان

کان کنی کن ز رنج خویش مرنج
باز کن در جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام گور خسرو جهان پهلوان

گوهر آمای گنج خانهٔ راز
گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمانرا ترازوی دو سرست
در یکی سنگ و در یکی گهرست

از ترازوی او جهان دو رنگ
گه گهر در کف آورد گه سنگ

گاه آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی چو گوهر بارنگی

این ز دوران گذشت اعجب نیست
سنگ با لعل و خاره با رطبست

روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره برد بدنامی

در ترازوی آسمان سنجی
بار جستند سیم ده پنجی

یافتند از طریق فیروزی
در بزرگی و عالم افروزی

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا

زنب آورده روی در حلش
وافتاب اوفتاده در حملش

با چنین طالعی که بهرام نام
چون ز اقبال زاده شد بهرام

کانچه او می پرورد همه خاست
تخم بیداد بر سر انجاست

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیبا چهر

گر اقبال از آن طرف یابد
هر کرانی ببقعهٔ شرف یابد

پدر از بهر زندگانی او
دور تر شد ز مهربانی او

کرد فرستاده خواند نعمان را
لالهٔ لعل او دبستان را

صلب شاهان همین اثر دارد
گنجه با سنگ یا گهر دارد

گوهر و سنگ شد بنسبت نام
نسبت یزدگرد و با بهرام

هر کرا این شکسته رائی داد
لطف آن کرده مومیائی داد

کوره تابان کیمیای سپهر
کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر

چون ز ره ده دهی بچنگ آمد
دُر ز دریا گهر ز سنگ آمد

طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت

زحل از دلو با قوی رائی
خصم زاد او ده باد پیمائی

داده هر کوکبش اشارت خویش
حسن او تا در اسعادت خویش

پدرش یزدجرد نام اندیش
بتختگی کرد و دید طالع خویش

پیشتر زان حیاتش سال بیست
چند فرزند زاد و هیچ نزیست

از عجم سوی تازیان تازد
پرورشگاه در عرب سازد

آرد آن بقعه دولتش مقبل
گرچه گفتند البقاع دول

چون سهیل از دیار گوشتنش
تخت زد در ولایت یمنش

تا چو نعمان کند گل افشانی
گردد این برگ لاله نعمانی

خلعت خسروانیش بردوزد / ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش ز عماری شاه / کرد از آغوش خود عماری راه
چشمهٔ راز بحر نامی تر / داشت از چشم خود گرامی تر
چون برآمد چهار سال برین / گورگیران گشت همچو شیر عرین
شه بمنذر نمود کای فرزند / زین پسر هست خاطرم دربند
کاین هوا خشک و این زمین گرم ست / وین ملکزاده نازک و نرم ست
پرورشگاه او چنان باید / که زمین سر باسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جان فزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / برچنین جست و جوی بست کمر
جست جای فراخ ساز و بلند / ایمن از گرمی که ازو گزند
آنچنان جا در آن دیار نبود / وانچه بود آن همه بکار نبود
اوستادان کاری جستند / جای آن کار و بار می جستند

گفتار اندر آمدن سمنار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن نمودار ازو نیامد راست
تا به نعمان خبر رسید درست / کانچنان پیشه ور که در خور تست
هست نام آوری بکشور روم / زیرکی کز سنگ سازد موم
سام نسلی و نام او سمنار / چابک و چرب دست و شیرین کار
دستبردش همه جهان دیده / همه دیدها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و شام / هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بناست این سخن فاش ست / اوستاد هزار نقاش ست
رومیان هندوان پیشهٔ او / چینیان ریزه چین تیشهٔ او
هست بیرون ازین بلی قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده نقاب / از دم عنکبوت صطرلاب
عین بلنیاس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینهٔ مهر
ساز این شغل ازو توانی یافت / کانچنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بیاراید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان ازان طلبگاری / گرم دل شد ز کار سمناری
کس فرستاد و خواند از رومش / هم بنزدیکی فلیقت از روش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی از هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / وانگهی کرد کار را در راست
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنانکه می بایست
پنجه کارگر شد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر بدست زرین چنگ / گرد سیمین رواق از گل و سنگ
کوشکی برج برکشیده بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکارے / رنگ ناری و نقش سمنارے
فلکی پای گرد کرده بناز / نه فلک مدا بگرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال / پیکری سال صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را زو نفس برابر آب

آفتابی برش نگندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتیش درون بآسایش / چون سپهرش برون بآرایش
صیقل بالش از بر سیم و شیر / گشته آئینه وار نقش پذیر
در شبا روزی از شتاب و درنگ / چون عروسان برآمدی برنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم زاسمان ازرق پوش / چون بهشتی آبلنق نوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
باهوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند او ساخت
زآسمان برگذشت رونق او / خور برونق شد از خورنق او
یمن از نقش او چو نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
داد نعمان به نعمتیش نوید / که بیک نیم از آن ندشت امید
از شتر بارهای تر و زخشک / وز گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر روز را بکار آید
چربی از بار دادی از آتش / خام ماند کباب سختی کش
دست بخشنده کافت درم است / صاحب الباب درگه کرم است
مرد بنا که آن نوازش دید / وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر زانچه وعده داد شاه / پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار / بهتر کبستمی درین پرکار
بیشتر بردمی در آنجا رنج / تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی گوشکی که تا بودی / روز روزش از و رونق افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بنقد بسیچ / آن کنم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگست و آن بود صد رنگ / آن ز یاقوت باشد این از سنگ
این بیک گنبدی نماید چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان از این سخن بفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشه آتشی است کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش
ذات او گلبنی است کو گه باد / در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگور است / در نه پیچد بر آنکه زو دور است
وانکه پیچد درو بصد زاری / بیخ و بارش کند بصد خواری
کارگر بین که خاک خون خوارش / چون فگند از نشانه کارش
گفت اگر مانمش بزور و بزر / به ازین میکند بجای دگر
کارداران خویش را فرمود / تا بزندان در افگندش زود
کرد قصری بچند سال بلند / از بلندی بمه رساند کمند
آتش انگیخت خود بدود افتاد / دیر بر بام رفت زود افتاد
بیخبر بود از افتادن خویش / کان بنا برکشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک سبد بست از سه گز نیفزودی
تخت پایه چنان توان بر برد / که چو افتی از و نگردی خورد
نام نعمان از آن بنای بلند / از بلندی بمه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش میخواند / خلق رب الخورنقش میخواند
چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی

کاسمان

کاسمان قبلهٔ زمین خواندش ‌ ‌ ‌ ‌ وآفرینش بهار چین خواندش

صفت قصر خورنق و ناپیدا شدن نعمان

آمد انداز خبر شنیدن او ‌ ‌ ‌ ‌ صد هزار آدمی بدیدن او
هرکه دیدی آفرین میگفت ‌ ‌ ‌ ‌ آستانش به آستین میرفت
بر سد بر خورنق از هر باب ‌ ‌ ‌ ‌ گفت هر کس بدیهٔ چون آب
تا این تاب شد سهیل سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ از پرستش نه ماه دیده نه مهر
عدنی بود در دُر افشانی ‌ ‌ ‌ ‌ یمنی و سهیل نورانی
یمن از نقش او گرامی شد ‌ ‌ ‌ ‌ عدن از نور او گرامی شد
شد چو برج ارم جهان آرای ‌ ‌ ‌ ‌ خاصه بهرام کرده کوشش جای
چونکه بر شد ببام او بهرام ‌ ‌ ‌ ‌ زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون ‌ ‌ ‌ ‌ آفتابش درون و ماه برون
آفتابی درون بجلوه‌گری ‌ ‌ ‌ ‌ سر ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان ‌ ‌ ‌ ‌ دور از آن باد کوست باد خزان
چون فرو دید چار گوشهٔ کاخ ‌ ‌ ‌ ‌ ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات ‌ ‌ ‌ ‌ بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدرهٔ چو سدیر ‌ ‌ ‌ ‌ راهی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس ‌ ‌ ‌ ‌ بادش از نافها گشاده نفس
بود نعمان و آن کیانی نام ‌ ‌ ‌ ‌ بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری ‌ ‌ ‌ ‌ خوابگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود ‌ ‌ ‌ ‌ بچنین جای شاد باید بود
بود دستور شه آن زمان بر دست ‌ ‌ ‌ ‌ دادگر پیشه‌ای مسیح پرست
گفت ایزد شناختن بدرست ‌ ‌ ‌ ‌ خوشتر از هر چه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبر داری ‌ ‌ ‌ ‌ دل ازین رنگ و بوی برداری
زآتش انگیز آن شرارهٔ گرم ‌ ‌ ‌ ‌ شد دل سخت کوش منذر نرم
تا فلک برکشید هفت حصار ‌ ‌ ‌ ‌ منجنیقی چنین نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر ‌ ‌ ‌ ‌ در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست ‌ ‌ ‌ ‌ دین و دنیا بهم نیاید راست
تخت بربست از آن سلیمانی ‌ ‌ ‌ ‌ چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش ‌ ‌ ‌ ‌ نیست کیخسرو زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ بالتف دولتش ندا و جواب
داشت سوگی چنانکه باید داشت ‌ ‌ ‌ ‌ روز کی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش ‌ ‌ ‌ ‌ کرسیه گشت خانه زان دودش
چون نبود از سریر و تاج گزیر ‌ ‌ ‌ ‌ باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد ‌ ‌ ‌ ‌ ملک را برقرار خویش آورد
یافت بر جمله عقد شهر و سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ خلعت دلکشی ز حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسر خود داشت نعمان نام ‌ ‌ ‌ ‌ شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر مهر می ده هم سالی ‌ ‌ ‌ ‌ نشدی یک زمان ز وی خالی
بر یکی تخته حرف خواندندی ‌ ‌ ‌ ‌ در یکی بزم دُر فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب ز نور ‌ ‌ ‌ ‌ آن زمین این از آن نگشتی دور
شاهزاده دران حصار بلند ‌ ‌ ‌ ‌ پرورش میگرفت سالی چند

جز بآموختن نبودش رای ‌‌‌ بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی ‌‌‌ یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهابت و مهر ‌‌‌ آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج ‌‌‌ پیش او سرگشاده جمله بروج
بخط هندسی عمل کرده ‌‌‌ چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ آبگون بوده ‌‌‌ قطره با قطره قطره پیموده
از نهانخانهای دور اندیش ‌‌‌ باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل و برای ‌‌‌ دانش آموز دید و رهگشای
تخت زرگیش نهاد پیش بمهر ‌‌‌ در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود ‌‌‌ چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم در دوخت ‌‌‌ چون همه جمله شد در و آموخت
تا چنان بهره‌مند شد بهرام ‌‌‌ کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب ‌‌‌ در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخته رمل نهادی ‌‌‌ گره راز بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید ‌‌‌ هنرآموزی سلاح گزید
در سلاح و سوار تک و تاز ‌‌‌ گوی برد از سپهر چوگان باز
چون ازان پایه نیز گشت بزرگ ‌‌‌ پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گزاری او ‌‌‌ سپر افگند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر ‌‌‌ کر بروز ند پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی ‌‌‌ خفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ ‌‌‌ آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گر ارزنی بودی ‌‌‌ بسنانش چو حلقه بر بودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای ‌‌‌ تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی ‌‌‌ بیلکش را بموی بُد بازی
هرچه دیدی وگرچه بودی دور ‌‌‌ زدی ار سایه بودی ار گر نور
وانچه او هم ندید در پرتاب ‌‌‌ دوختش زد برانچه دید صواب
شیرها شان و پیشگاه رمه ‌‌‌ لاف شیری ازو زدند همه
گاه بر شیر تر کتازی کرد ‌‌‌ گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سمن راندند ‌‌‌ همه نجم یمانیش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی ‌‌‌ از ادیم یمن ستد خامی

شکار کردن بهرام گور و داغ نهادن گوران را

چونکه نعمان ازان نشاط نعیم ‌‌‌ یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان منذر از هنرش ‌‌‌ این شفقت بداد آن پدرش
پدری و برادری بگذار ‌‌‌ کیسه‌ای دان غلام در همه کار
اینت نیکیش بدانش آموزی ‌‌‌ جان چراغیش بدل افروزی
این بتعلیم و سواریش داده ‌‌‌ جان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام ‌‌‌ کز زمینش بر آسمان شد نام
کارش آلامی و شکار نمود ‌‌‌ باد گرهاش هیچ کار نبود
مرده گور بود در نخجیر ‌‌‌ مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت ‌‌‌ گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشتری بادپا بودش چست ‌‌‌ تنگ آسوده و لگام درست

بر برآورده پای از اندامش / دست برکش شکسته از گامش
ره گوری که چون نوشتی راه / گوی برده ز چرخ و مهر و ز ماه
کرده با خلعتش فلک خویشی / داد را داده منزل پیشی
پنج صد بار دیده بود دمش / گور صد گور کنده بود تنش
شه برو تاختی بوقت شکار / یاد گر مرکبش نبودی کار
اشتر گور سم چو زین کردی / گور بر گردش آفرین کردی
یا ز ماندی تنگ ستوران را / سفتی از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملامت کار / زین برو بستی آن هزبر سوار
گشتی از نعل و شکارستان / نقش نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه کوه دارد و زن / پشته ها ریختی ز گور گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور / گور گشتی ز بس گریوه گور
شه بران اشتر گریوه نورد / گر ز سالش ندید گردون گرد
چون کمندی شتاب بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کاوریده به بند / یا بباز و گرفت یا بکمند
گور را گو فگند سر بشکست / کمتر از چار سال هیچ نه گشت
چون از ان گور کرده بود خرام / که نبودش هزار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش / داده سرهنگی بیابانش
هر که زان گور دغدار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بران دیدی / گرد آزار او نگردیدی
بندیی را ز بند بگشادی / بوسه بر داغگاه او دادی
ما که با نام و داغ سلطانیم / ختلی آن به که و خسترک رانیم
آنچنان گور خان بکوه و براغ / گور کو داغ دید رست ز داغ
چون چنین گورخانه موری نیست / گر برد داغ دست زوری نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و زمن
آخر الامر گور شد نامش / گوی برد از سپهر و بهرامش
منذر از نزهت و شکار نفس / منذرش پیش بود نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان بر زمین یکی شد راست
اشتر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو آب دوان
دید شیری کشیده پنجه زور / در نشسته به پشت گردن گور
تا ز بالا در آردش بزمین / شه کمان را گشاد و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / بزه آورد و در کشید درست
سفته بر سفت شیر و گور نشست / سفت تا ز هر دو سفته بیرون جست
تا لب سوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنین چه درع چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کان تیر بر گشاد از شست / ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند / در عجم شاه همیش پسندیدند
هر که دیده بران شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از ان شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسید اندر سوی شیر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان / تا به پیکار صورت آرایان

بر نسخه ۱۲

در خورنق نگاشتند بزر
صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر و جسته زان دو شکار
در زمین غرق گشته تا سوفار

چون نگارنده آن رقم بنگاشت
هر که آن دید جانور پنداشت

گفت بردست شهریار جهان
آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روضهٔ بهشتی خویش
کرد بر می روانه کشتی خویش

بادهٔ چند خورد سرمستی
سوی صحرا شده ز سرمستی

بشکار افگنی گشاد کمند
از پی گور کند گوری چند

آن بسی گور کو بزور گرفت
همه دست استخوان گور گرفت

آخر الامر مادیان گورے
آمد افگند در جهان شورے

پیکری چون خیال روحانی
تازه روی و گشاده پیشانی

پشت مالیدهٔ چو شوشهٔ زر
شکم اندودهٔ بشیر و شکر

خط مشکین کشیده تا سر دم
خال بر خالش از سرین تا سم

در کشیده بجای زنارے
برقعے از پرند گلنارے

گوی برده ز تیز تگان طلبش
برده گوی از تنه تنان تعبش

آتشے کرده با گیا خویشی
گلرخے در لباس درویشی

ساق چون تیر عادیان بقیاس
گوش خنجر کشیده چون الماس

سینهٔ فارغ از کریوهٔ دوش
گردنی بهن از کناره گوش

هر سر موی پشتش از ادیم سیاه
ماند زین کوه را میان در راه

پهلو از سینه وگردن از خون تر
این ترنج از عقیق و آن اندر

قرمزی تنیده بر تن او
خون او در دوال گردن او

زنگ او چون برد دوال انداز
راست چون نیرنگی دوالک باز

کفلے باد شش بدمسازی
گردنی با سرش بسر بازی

گور بهرام دید جست بزور
رفت بهرام گور از پس گور

گوری الحق دونده بود و جوان
گور گیر از پسش چو شیر ژیان

تا دل روز تا بوقت زوال
گور می رفت و شیر در دنبال

شاه ازان گور ز تیاق ستوه
چون عنان تافتن توان از گور

گور در پیش و گور خان در پس
گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دشت
که بر و پای آدمی نگذشت

چون در آمد شکار زن بشکار
اژدها خفته دید بر در غار

گوئی از قیر پیچ پیچ شده
کوه از آن بار پیچ پیچ شده

در تعجب که این چه نخچیرست
داند در آوردنم چه تدبیرست

آتشی چون سیاه دود برنگ
کاو در سر برون زده ز نهنگ

چون درختی بروی نه بار و نه برگ
بلکه دوزخ بد و میانجی مرگ

دهنی چون دهانهٔ غارے
جز هلاکش نه در جهان کارے

بچهٔ گور خورده سیر شده
بر شکار افگنی دلیر شده

شه چو بر رهگذر بلا را دید
اژدها شد که اژدها را دید

غم گوران نشاط گوش برد
دست بر ران نهاد و پای فشرد

شد نقیضش که گور غم دیده
هست ازان اژدها ستم دیده

خواند شه را که دادگر داند
که ز ستمگار داد بستاند

گفت اگر گویم اژدهاست نه گور
زین خیانت خجل شوم در گور

من ز انصافت گور دادن داد
پاک جانیست هرچه بادا باد

ازمیان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضهٔ فراخ آهنگ
اژدها دیده باز کرده فراخ / کامد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه بران دو چشم نشست / بینش او بر آفرینش بست
ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور بچهٔ شیر
بانگ انداز اژدها بر آمد سخت / بر سر افتاد چون ستون درخت
سر باهن برید از اهرمن / کشته و سر بریده به دشمن
بگمان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
خواست تا پای بر ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
شه دگر باره برگرفتن گور / شد دران تنگنای غار بزور
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر مردم
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / داژدها را که گنج خانه ندید
ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند در پی شاه
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان
لاجرم عاقبت بیاز بخش / هم سلامت دهند و هم گنجش
ده شتروار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه
صرف کرد آن دگر به بیخوفی / فارغ از مشرفان مستوفی
گفت منذر که نقشبند آید / باز نقشی ز نو برون آید

در کمان سفید توز نهاد / زد بر آن کوه آتشین بنیاد
بر دو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان اژدها شد تنگ / شه درآمد باژدها چو نهنگ
اژدها را درید کام و گلو / تا بچخ هشت مشت شش پهلو
شه بترسید از آن شکنج شکوه / ابرکی ترسد از گریوهٔ کوه
از دمش تیر شگافت تا قدمش / بچهٔ گور دید در شکمش
چنبری کرد پیش یزدان پشت / کاژدها کشت اژدهاش بکشت
گور چون شاه را بدید سوار / آمد از دور در خزید بغار
چون قدر مایه شد بسختی و رنج / یافت گنجی و برفروخت چو گنج
گورخان را چو گورخان پی کرد / رفت از آن گورخانه پی گرد
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه در راهنمون
چون بکایک بشاه پیوستند / گرد برگرد شاه صف بستند
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
شه چو با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرواز شد ببوش و بناز
ده دیگر بمنذر و پسرش / داد با آن طرائف دگرش
اینچنین چند گنج خانه گشاد / بعزیزی سند بخواری داد
نقشبند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام / برخورنق نگاشتی تمام

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می گشت
شه دران حجره تا نهاده قدم / خاصگان و خزانه داران هم
حجرهٔ خاص دید در بسته / خازن از جستجوی آن رسته
گفت این خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید ⁂ چون ز زر قفل برگشاد بدید ⁂ خانه دید چون خزانهٔ گنج ⁂ چشم بیننده چون جواهر سنج

خوشتر از صد نگارخانهٔ چین ⁂ نقش آن کارگاه دست گزین ⁂ هرچه در طرز خورده کاری بود ⁂ نقش دیوار آن عماری بود

هفت پیکر درو نگاشته خوب ⁂ هر یکی زان بکشوری منسوب ⁂ دختری رای هند فورک نام ⁂ پیکری خوبتر ز ماه تمام

دخت خاقان بنام یغما ناز ⁂ فتنهٔ لعبتان چین و طراز ⁂ دخت خوارزم شاه نازپری ⁂ کش خرامی بسان کبک دری

دخت سقلاب شاه شیرین نوش ⁂ ترک چینی طراز رومی پوش ⁂ دختر شاه مغرب آذریون ⁂ آفتابی چو ماه روزافزون

دختر قیصر مبارک رای ⁂ هم همایون و هم بنام همای ⁂ دخت کسری ز نسل کیکاوس ⁂ دُرپری نام و خوب چون طاوس

در یکی حلقهٔ حمائل بست ⁂ کرده آن هفت پیکر از یک دست ⁂ هر یکی با هزار زیبائی ⁂ گوهر افروز نور بینائی

در میان پیکری نگاشته نغز ⁂ کان همه پوست بود و این همه مغز ⁂ خطی برفشانده در کرش ⁂ غالیه خط نبشته بر قمرش

چون سهی سرو برفراخته سر ⁂ زده در سیم تاج او به کمر ⁂ این بتان دیده بر نهاده برو ⁂ هر یکی دل بمهر داده برو

آن درین لعبتان شکرخنده ⁂ وانهمه پیش او پرستنده ⁂ بر نبشته دبیر پیکر او ⁂ نام بهرام گور بر سر او

کانچنانست حکم هفت اختر ⁂ کین جهانجوی چون برآرد سر ⁂ هفت شهزاده را ز هفت اقلیم ⁂ در کنار آورد چو دُرّ یتیم

ما نه این دانه را بخود کشتیم ⁂ آنچه اختر نمود بنوشتیم ⁂ گفت تا باخدا این بدانش ورزی ⁂ گفتن از ما و ساختن ز خدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند ⁂ در فسون فلک شگفت بماند ⁂ مهر آن دختران زیباروی ⁂ در دلش جای کرد موی بموی

بادیان گشن بود در حمل شموس ⁂ شیرمردی جوان و هفت عروس ⁂ رغبت کام چون فرو نکند ⁂ دل تقاضای کام چون نکند

گرچه آن کارنامه راه زدش ⁂ شادمانی شد از یکی بصدش ⁂ زانکه بر عمر استواری داد ⁂ بر مرادش امیدواری داد

در مدارای مرد کار کند ⁂ هرچه او را امیدوار کند ⁂ چونکه از خانه رخت بیرون برد ⁂ قفل بر زد بخازنش بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچکسی ⁂ قفل ازین در جدا کند نفسی ⁂ همدرین خانه خون او ریزم ⁂ سرش از گردنش درآویزم

در همه خیل خانه از زن و مرد ⁂ سوی آن خانه کس نگاه نکرد ⁂ وقت وقتی که شاه گشتی مست ⁂ سوی آن در شدی کلید بدست

در گشادی و در شدی بهشت ⁂ دیدی آن نقشهای حور سرشت ⁂ مانده چون تشنه برابر آب ⁂ تمنای آن شدی در خواب

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش

تا برون شد سر نگارش بود ⁂ کامد آن خانه غمگسارش بود

چون آن ز بهرام گور با پدرش ⁂ باز گفتند حاسدان خبرش

که سر پنجه شیرگیر شده است   شیر برنا و گرگ پیر شده است
شیر با او چو سگ بود به نبرد   کو بهی زاژدها برآرد گرد

دیو بند و بخم خام کمند   کوه شاید بزیر سم سمند
زآهن الماس او حریر کند   واهنش سنگ را خمیر کند

پدر از آتش جوانی او   مرگ خود دید زندگانی او
گرد ازان شیر آتشین بیشه   همچو شیران ز آتش اندیشه

از نظرگاه خویش ماند شخ ور   گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب شبکار   گاه بر باد و گاه باده گسار

شبکار و بمی شتابنده   در یمن چون سهیل تابنده
گرد شاه یمن ز غایت مهر   حکم او در روان چو حکم سپهر

از سر دانش و کفایت خویش   حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چندگونه گوهر و تیغ   جان اگر خواستی نداشت دریغ

هرچه بایستش از جواهر و گنج   داد و یک جو نبود شاه ازو برنج
زان عنایت که بود در سفرش   یاد نامد ولایت پدرش

دور چون دید نوشت روزی چند   بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سیر آمد   کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که یافت از پدران   کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سریر از شاه   انجمن ساختند شهر و سپاه

گر نژادش کسی رها نکند   روی در روی اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت   گوهر تیغ و زورمندی داشت

از خیانت کشیدن پدرش   دیده کس ندید در نظرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم   وز پدر مردنش خبر نکنیم

کان بیابانی عرب پرورد   کار ملک عجم نداند کرد
تا زیان راد هد ولایت و گنج   پارسی زادگان رسند برنج

کس نمی خواست کو رود بر گاه   چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از نجران گزین کردند   نام او داور زمین کردند

گرچه بر جنس نامداران بود   هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش   کمر هفت چشمه دادندش

چونکه بهرام گور یافت خبر   کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار   بر خلاف گذشته کامدکار

از سر تاج و تخت شد پدرش   کش بود تخت گیر تاج ورش
پای بیگانه در میان آمد   شورشی تازه در جهان آمد

او از آن بیمن سوگواری داشت   نقش پیروزه در عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر   برکشد بر مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند   در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا دوئی سازم   اول آن به که بخردی سازم

گرچه ایرانیان خطا کردند   از دل آزرم پارها کردند
در دل سخت شان نخواهم دید   نرمی آرم که نرمیست کلید

با همه سگ دلی شکارمنند   گوسفندان کشت زارمنند
گرچه در چشم خویشتن چستند   همه در پنبه زار من رستند

هر که بد عهد و سنگدل باشند   تا زمن عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد   در خجالت دریغ باشد و درد

بخر این هرچه بینی از خواری ‌ / باشد آن نوعی از ستمگاری

بیخرد دار گر شد اندر دست / بخردشان کنم خدای پرست

مرد کز صید ناصبور بود / تیر او از نشانه دور بود

بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گویی چند

آمدن بهرام گور از ملک عرب بدار الملک عجم
آغاز پیوند سخن

چون مگس از در خود بران مگس / دور تو نظم داستان تو بس

کانچه گوینده دگر گفته است / مابقی خورد نیم او خفته است

تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی

گرچه در شیوهٔ گهر سفتن / شرط من نیست گفته واگفتن

دو مطرز ز کیمیای سخن / تازه گردند نقدهای سخن

مس چو دیدی که نقره شد معیار / نقره گر زر شود شگفت مدار

گر چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه ربود کلاه

داد نعمان و منذرش یاری / بر طلب کردن جهانداری

لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه در تیز گشت و کین تازه

همه پولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیو بند و قلعه گشای

در روارو فکنده مرکب شاه / نم بماهی رسید و گرد بماه

کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز

لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ

آگهی یافت تختگیر جهان / کاژدهای جهان گشاد دهان

شیر نر پنجه بر گشاد بزور / تا کند خصم را چو گور بگور

نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه

رای ایشان بدان کشید انجام / که نویسند نامه بر بهرام

آنچنان رفت عهد من ز نخست / با که با آنکه عهد اوست درست

باز ازین اندیشه مال خود نکنم / بد بود من خصال بد نکنم

لیک چون راه گنج خانه یکیست / تیر ما گر ده شد نشانه یکیست

چون نباشد زبان ز گفته گزیر / دانم انگیختن از پلاس حریر

آن مس خویشتن کرد نقرهٔ خاص / دین کند نقره را بزر خلاص

عهد پیوند این سریر بلند / اینچنین داد عهد را پیوند

بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان

گنج ازان بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون ازان که باید سفت

از یمن تا عدن ز رومی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار

هر یکی در نهاد خود شیری / قائم کشوری بشمشیری

نالهٔ کرنای رویین خم / در جگر کرد زهره ها را گم

کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش

پایگه جوی تخت شاه شدند / وز زمین سوی تختگاه شدند

بر زمین آمد آسمان را میل / وز زمین سر بر آورید سهیل

تخت گیرد کلاه بستانند / بنشینند غبار بنشانند

انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند

هرچه فرمود عقل بنوشتند / پوست واکرده دانه رشتند

نامه نوشتن به بهرام

نامه چون شد نبشته پیچیدند … رفتن شاه را بسیچیدند
چون رسیدند آمدند فرود … شاه نو را زمانه داد درود
بار جستند و بارشان دادند … حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری … تا فرازش شدند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس … سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه زان جمله گوی دانش برد … بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را قهر تا گشاد دبیر … خواند بر شهریار کشورگیر
پوست تا مغز این تهی نامه … مغز بادام و پوست بادامه
هم برونش نورد دیباکار … هم درونش چراغ روشن دار

نامه از پیش ایرانیان بسوی بهرام گور

اول نامه بود نام خدای … کامران را بفضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی … نیستی یافته بدو هستی
زادمی تا بجمله جانوران … از سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگار خانهٔ جود … قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی … نیست بیرون او خداوندی
آفرینش گره گشادهٔ اوست … دا فرش مهره برنهادهٔ اوست
اوست دارندهٔ زمین و زمان … هست بر حکم او همین و همان
چون فرو گفت آفرین پیوند … آفریننده را درودی چند
گفت بر شاه و شاهزاده درود … که برآورد سر بچرخ کبود
هم ملکفر و هم ملکزاده … داد مردی و مردمی داده
من که هستم باصل کسری نام … کسر چون گیرم از خصومت کام
هم هنرمند و هم جهاندیده … هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت … بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داد تاج و سریر … نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم … پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود … کانگبین سخت شد بزهر آلود
آنقدر داشتم ز نوش توان … کاخترم بود زان همیشه جوان
نه اگر بودمی بران خرسند … گز خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان بزور و بشرم … گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بدان که شاه شدم … گردن افراز تاج و گاه شدم
ملک را پاس دارم از تبهی … پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست … کار زو دشمنست و عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری … مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترا کیانی گور … از هزاران چنین کیانی شور
جرعهٔ باده بر نوازش رود … دوست داری تر از سپهر کبود
کار جز باده و شکارت نیست … با صدای زمانه کارت نیست
ای خنک جان عیش پرور تو … گر چنین فتنه دور شد سر تو
راست خواهی چنان تو داری بس … که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب … گاه با خورد خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور … از پی کار خلق دل رنجور

گاهم اندوه دوستان پیشه
گاهی از دشمنان در اندیشه

کمترین محنتی که یابد شاه
تیغ باید زدن ز بهر کلاه

کاش کان پیشه کار من بودی
تا نگر کار کار من بودی

گردمی لهو و عیش ساختمی
بی ورود جان نواختمی

این نگویم که دوری از شاهی
دارم از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت تویی بدرست
ملک میراث بادشاهی تست

کان نکرده است بار عیب خللیش
کان شکایت کسی نیارد پیش

بلکه از خامکاری پدرت
سایهٔ تاج دور شد ز سرت

از بزه کردنش عجب مانند
بزه گر زین خیانتش خوانند

از بسی پور بهر خونریزی
گاه تندی نمود گه تیزی

کس بران تخم آفرین نکند
تخمکاری دران زمین نکند

چون نخواهد ترا بشاهی کس
به که زین پایه باز گردی پس

آتش گرم یابی ار جوشی
آهن سرد کوبی ار کوشی

من ازین گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زرافشانی

آنچه برگ ترا پسند بود
هیچ آن بر تو سودمند بود

نگذارم به هیچ تدبیری
در کفاف تو هیچ تقصیری

تا رهی باشم از تو در شاهی
بنده فرمان بهرچه تو خواهی

چون ز من جمله خلق گردد سیر
خود ولایت ترست با شمشیر

چونکه خواننده خواند نامه تمام
جوش آتش برآمد از بهرام

باز خود را بعهد تو انائی
داد چون زیرکان شکیبائی

با چنان گرمیی نکرد شتاب
بعد از اندیشه باز داد جواب

کانچه در نامه کاتبان راندند
گوش کردم چو نامه را خواندند

گرچه کاتب نبود چابکدست
پند گوینده را عیاری هست

آنچه برگفته شد ز رای بلند
می پسندم که هست جای پسند

من که در پیش من چه خاک چه سیم
سر فرو ناورم بهفت اقلیم

لیک یکی که دارم از پدران
عیب باشد که هست با دگران

گر پدر دعوی خدائی کرد
من خدا دوستم خرد پرورد

هست بسیار فرق تا رگ و پوست
از خدا دوست ناخدائی دوست

من که مردی نکرده معذورم
کز بزه کاری پدر دورم

پدرم دیگرست و من دگرم
کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید
لعل کانی ز سنگ میزاید

نتوان بر پدر گواهی داد
که خدایا از رهائی داد

گر بدی کرد او به نیکی خفت
از پس مرده بد نباید گفت

هر کجا عقل پیشرو باشد
بد و بدگو ز بد شنو باشد

هر که او در سرشت بدگهرست
گفتنش بد شنیدنش بترست

بگذرید از جنایت پدرم
درگذارید از آنچه بی جرمم

لیک بر من اجل نگیر دراه
عذر خواهم از آنچه رفت گناه

پیش ازین گرچو غافلان خفتم
اینک اینک تبرک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود
خفتنش تا بوقت کار بود

هر که با خواب دیده نستیزد
حسد اما بوقت برخیزد

خواب من گرچه بود خوابی سخت
از سرم هم نبرد خالی بخت

گرد بیدار بختیم باری
دارم از خواب بخت بیداری

بعد ازین روی در رهی دارم	دل ز سر غفلتی تهی دارم	نکنم بیخودی دهر کامی	چون شدم پختگی کنم خامی
مصلحان را علاج ساز شوم	مفسدان را به پیشباز شوم	در خطای کسی نظر نکنم	طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد	تا نمودار وقت باشم شاد	با شما آن کنم که باید کرد	وز شما آن خورم که شاید خورد
تا درم رخنه در خزینهٔ کس	مال دشمن کنم خزینه و بس	نیک رایی ازبرم نباشد دور	بد و بدرای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم	از بدآموز بد نیاموزم	زن و فرزند و ملک و مال همه	بر من ایمن تر از شبان در رمه
دور دارم ز داوری آزرم	آن کنم کز خدای دارم شرم	نان کس را بزور نگشاییم	بلکه نانش بنان در افزاییم
نبرد دیو آرزوم از راه	آرزو را اگر کنم بنگاه	بنماییم بچشم بیننده	آنچه بیند در آفریننده
پرستندگان چو نامه سپرد	تا برندش چنانکه باید برد	چون شه این گفت راهها اندر بست	تیزتر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی	هم خردبخش و هم خردمندی	هرچه گفتی ز رای خوب برست	خردش بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبی که سروری همه را	سر شبان سیاهی این رمه را	تاجداری سزای گوهر تست	تاج با ماست لیک بر سر تست
ژند گشتاسپی بجز تو که خواند	زنده دار کیان بجز تو که ماند	تخمهٔ بهمنی و دارائی	از تو می‌باید آشکارائی
میوهٔ دل تویی سیامک را	یادگار اردشیر بابک را	تا کیومرث از سریر و کلاه	میرود نسبت تو شاه بشاه
ملک را با تو اختیاری نیست	در جهان جز تو تاجداری نیست	موبدان گر نوند و گر کهن اند	همه از یک زبان این سخن اند
لیک ما بندگان درین بندیم	که گرفتار عهد و سوگندیم	با نشینندهٔ که دار و تخت	دست عهدی شدست ما را سخت
گر بخواهیم تاج بی سر او	بر نتابیم چهره از در او	حجتی بایدم استوار کنون	کار دین عهده را ز عهد برون
تا در آیین خود خجل نشویم	نشکند عهد و تنگدل نشویم	شاه بهرام کین جواب شنید	پاسخش داد شان چنانکه سزید
گفت عذر از شمار وا نبود	عاقل آن به که بیوفا نبود	آن مخالف که تخت‌گیر شماست	طفل من شد اگرچه پیر شماست
تا جشن از سر چنان بزیر آرم	که یکی موی زو نیازارم	تاج و تخت آلت است شاهی نه	آلتی خواه باش و خواهی نه
شاهم و شاهزاده تا جمشید	ملک میراث من سیاه و سپید	گرچه موقوف نیست شاهی من	بر در آرای عذرخواهی من
هر کرا دید تاجدار و تخت نشین	تاج او آسمان و تخت زمین	تخت جمشید و تاج افریدون	هر دو دانم نماند تا اکنون
هر کرا پایه بود سر بفراخت	از پی خویش تاج و تخت بساخت	بسکه بی تاج و تخت ره دانم	تیغ دارم به تیغ بستانم

جای من از گزند غدّاری / عنکبوتی تنیده در غاری
مور اگر جنس جبرئیل بود / پشه گر مرد پای پیل بود
نور خورشید خاصه برّ حمل / اینچنین صد چراغ را چه محل
خورش خصم شهد یا شکر است / خوردن من ز دست با جگر است
همه ملک عجم خزانهٔ من / در عرب بندهٔ خیل خانهٔ من
نان دهانم بدین کلهداری / نان نخواهم بدین گنهکاری
کی شنم کی بود مخالف تاج / هر یکی راه کی دهند خراج
شاه ماییم و دیگران رهی اند / ما پریم و دگر کسان تهی اند
می که پیر مغان ز دست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد
لیکن از راه راست پیلانی / بر سر سرکشی و سلطانی
وانچه گفتند حجتی باید / که به دو عقد بسته بگشاید
با مدادان دو شیر درنده / خورشی در شکم نیا گنده
شیر در آورد بمیدان گاه / گرد بر گرد صف زنند دو شاه
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاجور خواند
کرد آن نامه را برفق جواب / خواب شیرین و دلپذیر بخواب
شه پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فرّ خسروانی او
نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل در اندودن
چون شود تند شیر پنجه کشای / هیچکس پیشش ندارد پای
به که گرمی بدو نیاموزیم / آتش کینه بر نیفروزیم
لیک این شرط حجتیست بزرگ / کاگهی باز داد شیر ز گرگ

اژدهایی رسید بر در غار / وانکه ز عنکبوت خواهد بار
گور چندان زند ترانه دلیر / که ننالد سپید مهرهٔ شیر
من بسختی بخانهٔ دگران / خانهٔ من بدست خانه بران
تیغ تشنه به از جگر خوردن / دشنه بر ناف تیغ بر گردن
گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی
من چو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد به روبه پیر
هست جا کیان سرا کیان / جز کیان را مباد جا کیان
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چو گرد برخیزد
نیک دانید انچه میگویم / راست کاری و راست میگویم
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای بر جستن رضای شماست
تاج بنهیم در میان دو شیر / بهره آنرا بود که هست دلیر
وحشی و تیز چنگ و خشم آلود / گر دم آتشین بر آرد دود
تاج شاهان ز سر بزیر نهند / در میان دو شرزه شیر نهند
چون سخن گفته شد برفق براز / سخن دلفریب طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد برو / شرح و بسطی تمام داد برو
باز گشتند سوی خانهٔ خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
همه گفتند شاه بهرام ست / که ملک گوهر و ملک نام ست
تند شیریست آن نبرد سوار / کاژدهای کند به تیر شکار
بستاند سریر و تاج بزور / سروران را دهد بپای ستور
قصهٔ شیر و بر گرفتن تاج / همچنین شرط نیست او محتاج
سوی درگه شدند جمله براه / باز گفتند شرط شه با شاه

نامه خواندند و حال بنمودند
یک سخن بر شنیده نفزودند

گفت ازین تاج و تخت بیزارم
که از دو جان بشیر بسپارم

مرد زیرک کجا دلیر خورد
طعمهٔ کز دهان شیر خورد

وارث ملک را و هند سریر
صاحب افسر جهان بهست نه پیر

پاسخ آراستند ناموران
کای سر خسروان و تاج سران

چون بفرمان ما شدی بر تخت
هم بفرمان ما رها کن رخت

نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آورد شب داج

گر تو بستد سریر عاج تراست
ور شود کشته نیز تاج تراست

در خور تخت آفرین باشد
لیک هیهات اگر چنین باشد

روز فردا چو در شمار آید
شاه با شیر در شکار آید

پیر تخت از برای تاج پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست

به که زنده شوم ز تخت بزیر
یا شوم کشته در میان دو شیر

وارث مملکت به تیغ و بجام
هیچکس نیست جز ملک بهرام

من ازین شغل در کشیدم دست
نیستم شاه بلکه شاه پرست

شرط ما با تو از خداوندی
نیست الا بدین خردمندی

چونکه بهرام شرط کرد بشیر
در چنین شرط بود نیست دلیر

شرط او را بجای خویش آریم
شیر بندیم و تاج پیش آریم

در کشد شیر و تاج بستاند
ور ولایت خراج بستاند

ختم قصه بران شد آخر کار
کانچه شرط است نگذرد ز قرار

بامدادان که صبح زرین تاج
کرسی ز زر نهاد و تخت ز عاج

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

کارداران و کارفرمایان
هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند
سوی شیران کارزار شدند

شیر با شیر در هم افگندند
گور بهرام گور می کندند

تاج زر در دم دو شیر سیاه
چون بکام دو اژدها در ماه

میز دندان دو شیر کینه سگال
بر زمین دم چو اژدها دنبال

یعنی این تاج زر ز ما که برد
غارت از شیر و اژدها که برد

گرد بر گردن دو شیر عظیم
کس نیارا جگر نگشت از بیم

گر ستاند ز شیر تاج او راست
جام زرین و تخت عاج آراست

شاه بهرام ازین قرار نگشت
سوی شیر آمد از کمینگه دشت

سر صد شیر کنده بود ز بال
بود عمرش هنوز بست و دو سال

در کمر چست کرد عطف قبا
در دم شیر شد چو باد صبا

شیر داران دو شیر مردم خوار
بلکه کردند بر نشاط نه کار

شیر داری چنانکه بود دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر

آن ز آواز بسته دشنه ز میغ
دین بدست تهی نه بلکه ز تیغ

ماه با او بلطشت رسته ز میغ
نه بلطشت تهی به طشت و بر تیغ

آگهی شان نه ز آهنین جگری
شیر گیری و اژدها شکری

قوی آن شد که شیر دل بهرام
سوی شیران کند نخست خرام

بار تخت و رای بدوارد
اینکه هر جای جای خود وارد

در دو دشت هیچ پشته نبود
که بران پشته شیر کشته نبود

آنکه صد شیر از و زبون باشد
از زبون دو شیر چون باشد

بانگ بر زد بتند شیران زود
وز میان دو شیر تاج ربود

چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیرکشیش دیدند

حمله کردند چون تنومندان / دسته در دست و تیغ در دندان

تا سر تاج را بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند

شه تبادیب آن چو رای افگند / سر هر دو بزیر پای افگند

پنجه شان پاره کرد و دندان خورد / سر و تاج از میان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نباید بخت

بردن تاجش از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد بزیر

طالع بخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او

بر تخت نشستن بهرام گور بافال نیک

پیش ازان راصد ستاره شناس / زپی تخت بود داشته پاس

اسدی کرده بود طالع بخت / طالع پایدار و ثابت و سخت

آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند

زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از هر دو گشته چون فردوس

در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و بجام

دست کیوان شده ترازو سنج / سخته از خاک تا بکیوان گنج

چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال

از بسی لعل ریختن با دُر / کشتی تخت شد چو دریا پر

گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار

آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت

چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی

اول از گفتن کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان

موبدان خسرو جهان خواندند / سرورانش خدائیگان خواندند

همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود میگفت

خطبهٔ عدل خویش را برخواند / لولو دُرّ و لعل تازه فشاند

شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت

گفت افسر خدای داد بمن / ای خداوند شاد باد بمن

بر خداوندم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس

پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم

تاج برداشتن ز کام دو شیر / ز خدا دانم این نه از شمشیر

چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهائی کنم خدای پسند

آن کنم گر خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد

مگر آن کو گناهکار بود / دزد خونی و راه دار بود

با من این خاصگان درگه من / راست خانه شوند چون ره من

از کژی به که روی در تابند / رستگاری ز راستی یابند

گر نگیرند گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد خست

روز کی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم

انچه بر من فریضه فتادست / ظلم را ظلم داد را دادست

طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست

ز من افزون از آنکه چرخ کبود / باد بر خفتگان خاک درود

نیست از هیچ مردمیم هراس / بجز از مردم خدای شناس

اعتمادی نمی کنم بر کس / بر خدا اعتماد کردم و بس

بیش از اندازه سیاه و سپید / زندگان را ز من امان و امید

کاوین جز درود و داد مباد — هر که زین شاد نیست شاد مباد

چون شه انصاف جود کرد پدید — سجده شکر کرد هر که شنید

یکدو ساعت نشست بر سر تخت — پس بخلوت کشید از انجا رخت

عدل میکرد و داد میفرمود — خلق ازو راضی و خدا خشنود

انجمن ساخت با بزرگان کرد — استواری بر استواران کرد

چون ز بهرام گور تاج و سریر — سازور گشت و شد شکوه پذیر

ذکر عدل و انصاف بهرام گور که در پادشاهی چگونه بود

کمر هفت چشمه را بر بست — بر سر تخت هفت پایه نشست

پیش بر رخش چو سینه باز — روسپه بر سرش نشان طراز

او بخوابی ز روم تاج ستان — نیکوان را ز چین خرلخستان

چار بالش نهاده چون جمشید — پنج نوبت رسانده بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد — عدل را سر بر آسمان آورد

کرد با داد خسروان یاری — باستمگارگان ستمگاری

قفل غم را درش کلید آمد — کام ازو فرخی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا — بر نفسها گشاده گشت هوا

گاو نازاده گشت زاینده — آب در جویها فزاینده

میوها بر درخت بار گرفت — سکه ها بر درم قرار گرفت

حل عقد جهان بدو شد راست — دو هوائی ز مملکت برخاست

پادشه زادگان ز هر طرفی — یافتند از شکوه او شرفی

کارداران ز حل کشور او — گنجها ریختند بر در او

قلعه داران خزینها بردند — قلعها را کلید بسپردند

هر کسی روزنامه نو میکرد — جان بتوفیق او گرو میکرد

او چو در کار مملکت پرداخت — هر کسی را بقدر پایه نواخت

مردمی کرد و مردم اندوزی — هیچکس را نماند بی روزی

کار بیرونقان بساز آورد — زندگان را بملک باز آورد

ستم گرگ بر گرفت ز میش — باز را کرد با کبوتر خویش

از سر فتنه بر دستیها — کرد کوته دراز دستیها

پایه کار دشمنان بشکست — بر جهان داد دوستان را دست

مردمی کرد در جهانداری — مردمی به ز مردم آزاری

خصم را نیز چون ادب کردی — ده بکشتی یکی نیازردی

کادمی را بوقت پروردن — کشتن اولی ترست ز آزردن

دید کین خیل خانهٔ خاکی — نارو الا غبار غمناکی

خویشتن را بعشوه کش میداشت — عیش خوش را بعیش خوش میداشت

ملک بی تکیه را شناخته بود — تکیه بر ملک عشق ساخته بود

روزی از هفته شغل سازی کرد — وان دگر هفته عشقبازی کرد

نفس از عاشقی برون نزدی — عشق را در نفس چون نزدی

کیست کز عاشقی نشانش نیست — هر کرا عشق نیست جانش نیست

سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او — عاشقان مونسان خاصهٔ او

همه گل پروران او بیخار — همه اجری خوران او بیکار

کار و باری بر آسمان او را — زیر فرمان همه جهان او را

او جهان را بخرمی میخورد — داد بر داد خرمی میکرد

گنج در حضرتش روانه شده
غارت تیغ و تازیانه شده

آوریده جهان به تیغ فراز
بستر تازیانه داده باز

ملک از دگرچه سبز شاخی داشت
همچو خورشید بی فراخی داشت

مردمان از غرور نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان ز دل رها کردند
شفقت از سینها جدا کردند

هر کسی کافریدگان خدای
شکر نعمت نیاورند بجای

آن فراخی شود بر ایشان تنگ
روزی آرند لیک ز آهن و سنگ

قصهٔ آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

سالی از دانه بر نرستن شاخ
تنگ شد دانهٔ جهان فراخ

برخورش تنگی آنچنان زد راه
که آدمی چون ستور خورد گیاه

تنگدل شد جهان از آن تنگی
یافت نان عزت گران سنگی

بازگفتند قصه با بهرام
که در آفاق تنگیست تمام

مردمان همچو گرگ مردم خوار
گاه مردم خورند گه مردار

شاه چون دید قدر دانه بلند
در انبار برگشاد ز بند

سوی هر شهر نامه فرمود
که در از ذخیره چیزی بود

تا امینان شهر جمع آیند
در انبار بسته بگشایند

با توانگر بهر خ در سازند
بی درم را دهند و بنوازند

آنچه ز انبارخانه ماند باز
پیش مرغان نهند وقت نیاز

تا در ایام او ز بی خوردی
کس نمیرد ز بی جوانمردی

آنچه از دانه بود در بارش
هر کسی میکشید ز انبارش

اشترانش ز مرز بیگانه
میکشیدند تو بتو دانه

لاجرم چار سال بی برگشت
روزی خلق بر خزینه نبشت

جهد میکرد و گنج می پرداخت
چارهٔ کار هر کسی میساخت

کارش آن بود کان کیانی یافت
از چنان پیشه پادشائی یافت

جملهٔ خلق جان ز تنگی برد
جز یکی تن که او ز تنگی مرد

شاه از آن مرد بینوا مرده
تنگدل شد چو آب افسرده

روی از آن رنج در خدا آورد
عذر تقصیر خود بجا آورد

گفت کای رزق بخش جانوران
رزق بخشیدنت نه چون دگران

یکی قدرت خدائی خویش
بیش را کم کنی و کم را بیش

نا پدید از من اگرچه کوشم دیر
کاهوی را کنم بصحرا اسیر

توئی آن کز برات بی روزی
یک بیک خلق را دهی روزی

گر ز تنگی تنی ز جانوران
مرد جرمی نبود اندر آن

کز حسابش اثر نبود مرا
چونکه مرد او خبر نبود مرا

شاه چون شد چنین تضرع ساز
هاتفی دادش از درون آواز

کایزد از مهر نیک رائی تو
برد فترت ز پادشائی تو

چون تو در چار سال خرسندی
مردهٔ را ز فاقه نپسندی

چار ساله نوشته شد منشور
کز دیار تو مرگ باشد دور

از بزرگان ملک تا خردی
کس شنیدم که چار سال نمرد

فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز
مرگ را داشت از رعیت باز

هر که می زاد در جهان میزیست
دخل بی خرج بود از این به چیست

از خلائق گذشته بود انبوه
نی عمارت نه دشت ماند نه کوه

از سپاهان شنیده ام به ری / خانه در خانه شد بلند چو نی
بام در بام اگر شدی خواهان / شنهل زری شدی ز سپاهان

این سخن گر بر تو روشن نیست / عهده بر اوست و بربط نیست
بود و نعمت خورندگان بسیار / لیک نعمت فزون و نعمت خوار

نخل با نخل شاخ تر باشد / بر خر با فراخ تر باشد
خلق چون نیک نیک شد خورد / بیش دخلی بود ز بیشه مرد

مردم ایمن شده بدشت و بکوه / ناز و عشوه کنان گروه گروه
بر کشیده صفی دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی

حوضه از می بگرد هر جوی / مجلسی در میان هر کوی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت / درع آهن درید و ترکش دوخت

خلق یکبارگی سلاح نهاد / جمله را تیغ و نیزه رفت زیاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز / عیش میکرد با تنعم و ناز

وانکه برگش نبود شه فرمود / او بد روز و شب از و خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری / داشت از عیش روزبازاری

زود فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب کرد نیمه خورد
هفت سال از جهان خراج افکند / بیخ هفتاد ساله غم برکند

شش هزار اوستاد دستان ساز / مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری

تا بهر جا که رخت کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور / صاحبش زهره زهره صاحب سور

در چنان دوره غم کجا باشد / که برو زهره پادشا باشد
شاه سوی شکار کرد پسند / در بیابان بیست و کوه بلند

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیزک چینی

اشقر گور سم بصحرا تاخت / شیر میکشت و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای / قوس ره گشته مشتری فرسای

از سواران که راه بسته بدشت / رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص درگرفت بزیر

دستش از زه نشانه میگرد / بحر خالی ز دشت پر میکرد
در زمین تا بن بلارک تیر / گاهی آتش فکند و گه نخچیر

چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
تا چخ شه که خون گوران ریخت / نگر آتش ز بهر آن انگیخت

شاه چون شیر زفکندن گور / هیبتش کرده چشم بد را کور
نکهت نرم او ز برخم درشت / زنده میکرد هر کرا میکشت

وانچه زو در گذشت هم نگذاشت / مالشش کرده مالش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهمرکابی شاه

فتنه نامی هزار فتنه در و / فتنه شاه و شاه فتنه برو
تازه رویی چو نوبهار بهشت / خوشخرامی چو باد بر سر کشت

انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوی سرود سرای / رودساز و برقص چابک پای

ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار باده و رود / شاه را خاستی سماع و سرود

شاد از بخت و جهان ازو خوشنود ۱۲

نسخه

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر | این زدی راه و آن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند | شاه بر گور تند کرد سمند
چون درآمد بگور تیز آهنگ | تند تیر و کمان گرفت بچنگ
تیر بر کرد و هم بشست نهاد | پس کمان درکشید و دست گشاد
بر کفلگاه گور شد تیرش | بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت | چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری | در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یک لحظه ایستاد و صبور | تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری | صید ما را بچشم در ناری
صید ما کز صفت فزون آید | در چنان تنگ چشم چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم | وز سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود | زن بد و زن گزاف گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی | سر آن گور بر سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او | چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد | مهره در کمان کرد و بنهاد
صید را مهره در فگند بگوش | آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون | تا ز گوش آرد آن غلوله برون
تیر شه برق شد جهان افروخت | گوش و سم را بیکدگر در دوخت
چون سر و سم بدوخت شاه ز تیر | بسر و سم درآمد آن نخجیر
گفت شه با کنیزک چینی | دستبردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار | کار پر کرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد | گرچه مشکل بود تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور | هست عادت نه از زیادت زور
شاه چون این شنید سخت آمد | تیشه تیزی بر درخت آمد
دل بران ماه بی مدارا کرد | کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند | خون کنند آنزمان که خوش باشند
گرچه با هور اسب زین شکنند | جز سگی را که پوستین نکنند
گفت گر ما تنش ستیزه گر است | گر کشم این حساب از آن بتر است

سپردن بهرام گور کنیزک را بسرهنگ

زن کشی کار شیر مردان نیست | که زن از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ | تند چون شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش براز | گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست | فتنه کشتن ز ردی عقل رواست
برد سرهنگ داد پیشه ز پیش | آن پری چهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپردازد | شمع وار از تنش سر اندازد
آب دیده گفتش آن دلبند | کاینچنین ناپسند را مپسند
مکن از بیم تو دشمن خویش | خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریارم من | در کنیزانش اختیارم من
تا بدان حد که در شراب و شکار | چون منش کس نبود مونس و یار
گر گستاخیی که بود مرا | دیو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود | در هلاکم بکوشش زود از زود

زحمتی چند صبر کن بشکیب شاه را گو بکشتنش بفریب
ور شود تنگدل بکشتن من ایمنی باشدت بجان و به تن
روز آید وگرنه هیچ کسم آنچه کردی بخدمتت برسم
هر یکی زو خراج اقلیمی دخل عمان ز نرخ او نیمی
گفت زنهار سر بکار مبر با کسی نام شهریار مبر
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بعد یک هفته چون رسید بشاه شاه ازو باز خواند قصه ماه
گر بران گفته شاه باشد شاد بکشم خون من حلالت باد
تو ز پرسش رهی و من ز هلاک راه سردی نهفتند بر خاک
این سخن گفت و عقد باز گشاد پیش او هفت پاره لعل نهاد
مرد سرهنگ از آن نوازش رست از سر خون آن صنم برخاست
گو من این خانه را پرستارم کار میکن که من بدین کارم
بر چنین عهد ساخت شان سوگند این زبید ار رفت آن زگزند
گفت سر را باژدها دادم کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد دل سرهنگ بر قرار آمد

حکایت

بود سرهنگ را دهی معمور جایگاهی ز چشم مردم دور
نشست پایه رواق منظر او گرد جای نشست بر سر او
ماده گاوی دران ده روز بزاد داد گوساله لطیف نهاد
پای در زیر او بنفشه روی پایه پایه بکوشک آوردی
همه روز آن غزال سیم اندام برد گوساله را ز خانه ببام
تا بجائی رسید گوساله که یکی گاو گشت شش ساله
هیچ رنجی نیامدی زان بار زانکه خود کرده بود با آن کار
روزی آن نیک جسم با دل تنگ بود تنها نشسته با سرهنگ
گفت هان نقدها بر بفروش چون بهاله ببست بار خموش
مجلسی راست کن چو روضه حور از کباب و شراب و نقل و بخور
دل در انداز و جان پذیری کن یکزمانش لگام گیری کن
چون ببیند نیاز مندی تو سر ور آرد بسر بلندی تو
گر چنین کار ساز مند شود کارها هر زمان بلند شود
کوشکی دامن کشیده باوج از محیط سپهر یافته موج
بود بر وی همیشه جای کنیز بعزیزان دهند جای عزیز
آن پریچهره جهان افروز بر گرفتی بگردنش هر روز
مهر گوساله کش بود بهار ماه گوساله کش که دید بیار
روز تا روز ازین قرار نگشت کارگر بود چون ز کار نگشت
همچنان آن بت گل اندامش بر واز زیر خانه بر بامش
هرچه در گاو گوشت می‌افزود قوت او زیاده تر می بود
چار گوهر ز گوش گوهر کش بر گشاد آن نگار حور وش
گوسفندان خرد بخور و گلاب وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
شه چو آید بدین طرف شبکار از زر کالبش چه فتح دست مدار
شاه بهرام خوی خوش دارد طبع آزاد و ناز کش دارد
بر چنین منظر ستاره سریر گر میش سیه سیم دگاهی شیر
برد سرهنگ لعل و ماند بجای کانچنانش هزار داد خدای

رفت وازگنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک دارسره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید بعیدگه بهرام

گفتار در مهمان کردن سرهنگ بهرام گور را و پیشکش کردن کنیزک خویش

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت صید انداخت / صید بین تا چگونه صیدی ساخت
چون بدان گه گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گرانمایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
بازپرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز خسرو چنین شنید خطاب
برزمین بوسه داد و بر دنبال / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست / بزمش از جرعه ریز باده تست
شاه گر جای را پسند کند / بنده پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت تست / منت رای با سعادت تست
سر در آرد درین کریوه تنگ / سر بزرگی جهان شود سرهنگ
دارم از داده عنایت شاه / کوشکی بر کشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد بر گردش / خلد موئی ز روضه شاگردش
گر خورد باده شاه بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را عبیر دهد / گلشنش شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کوز یکرنگی / پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخجیرگه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت زنگار کرد ز آینه پاک
فرش منظر چو نوبهار آراست / کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / بازچترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و طرائف چین
فرش بر فرش چند جانه نو / کز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر خنگی خرام شاه افکند / آن بسی وان نثار گوهر چند
شاه برشد فراز فرش رواق / دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده رخ خورنق را / فرش افکند چرخ ازرق را
میزبان آمد انچه باید کرد / از گلاب بخورد و شربت سرد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد ساغر دو سه می / از گل جبهه اش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ / جایگاهیست خوش سرای فراخ
لیکن این شست پایه طاق بلند / کآسمان بر سرش رود به کمند
از پس شصت سال کز تو گذشت / چون توانی بزیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرش باده حور ساقی باد
از زن این طرفه نیست من مردم / از چنین پایه ماندگی گردم
طرفه این بین که دختریست چو ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
کرده گاوی چو کوه بر گردن / آرد این جایگه علف خوردن

شست پایه چنان بر دیگر است — که نسازد و هیچ پایه نشست
بخدا گر درین سپاه کسی — کز زمین بر گرایدش نفسی
شه چو سر رشتش این حکایت گفت — سر انگشت را بدندان سفت
با درم تا بدید چنین بدرست — تا ببینم بچشم خویش نخست
میزبان کین سخن شنید بزیر — گفت با گاوکش حکایت شیر
زیور روز ریب چینیان در بست — داد گل را خمار نرگس مست
چشم را سرمهٔ فریب کشید — ناز را بر سر رقیب کشید
درج یاقوت را بدر یتیم — کرده چون سیب عاشقان بدو نیم
شه که تختش بود ز تختهٔ عاج — تا گزیرش بود ز تخت و ز تاج
زنگی خال و زلف هندو رنگ — هر دو در یک طرف فتاده بجنگ
شبهٔ خال بر عقیق لبش — مهر زنگی نهاده بر رطبش
ماه را در نقاب کافوری — بسته چون در سمن گل سوری
پیش آن گاو رفت چون مه بدر — ماه در برج گاو یابد قدر
پایه بر پایه بر دوید ببام — رفت تا تخت پایهٔ بهرام
در عجب ماند کین چه شاید بود — سود او بود در نیافت چه سود
کانچه من پیش شه به تنهائی — پیش کش کردم از توانائی
شاه گفت این نه زور رستمی است — بلکه تعلیم کردهٔ ز نخست
تا کنونش ز راه بیرنجی — در ترازوی خویش می سنجی
گفت بر شه غرامتیست عظیم — گاو تعلیم گو و بی تعلیم
چه سبب چون نی که گوئی خرد — نام تعلیم کس نیارد برد
برقع از ماه باز کرد چو دید — زاشک بر مه نشاند مروارید
گاوی آنگه چه گاو چون پیلی — بکشد پیه خویش را چون نیلی
زنی آنگه کز شست پا چهار — می برد چون عجب نباشد کار
گفت ازین جنس کار چون باشد — نبود گر بود فسون باشد
آنکه از مرد میزبان درخواست — تا کند دعوی سخن را راست
سیمتن وقت را شناخته بود — پیش ازان وعده کار ساخته بود
ماه را مشک رانده بر تقویم — غمزه را داد جادوئی تعلیم
سرو را رنگ ارغوانی داد — لاله را سرو بوستانی داد
تاج عنبر نهاد بر سر دوش — طوق غبغب کشید تا بن گوش
مشتری را ز فرق سر تا پای — زرد و سر دید کرد صندل سای
گوهر گوش و گوهر گهرش — کرد بازار عاشقان بهرش
رویش از دانهای در خوشاب — گرد مه بست از ستاره نقاب
همچو ماه دو هفته از سر ناز — کرد هر هفت زانچه باید ساز
سر فرو کرد گاو را برداشت — گاو بین تا چگونه گوهر داشت
گاو بر گردن ایستاده بپای — شیر چون گاو دید جست ز جای
مه ز گردن نهاد گاو بزیر — بکرشمه چنان نمود بشیر
در جهان کیست کو بزور و بجای — ازروانش برد بزیر سرای
اندک اندک بسالهای دراز — کردهٔ بر طریق آدم ساز
سجده بردش نگار سیم اندام — با دعای بشرط خویش تمام
من که گاوی برآورم بربام — جز به تعلیم بر نیارم نام
شاه تشنیع ترک خود بشناخت — هندوی کرد پیش او در ساخت
در کنارش گرفت و عذر انگیخت — نرگس از چشم خود گلاب بریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد — با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت — عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خودرایی — من از آن سوختم تو برجایی
چون ز فتنه گران تهی شد جای — پیش خود فتنه را نشاند بپای
فتنه بنشست و برگشاد زبان — گفت کای شهره فتنه نشان
ای مرا گشته از جدائی خویش — زنده کردی بآشنائی خویش
عمت از من نماند هیچ بجای — کوه را غم ور آید از سر پای
خواست رفتن ز مهربانی من — بر سر مهر زندگانی من
شه چو برگوش گور زد نخجیر — وان سم سخت را بدوخت بتیر
نه زمین کز گشادن شستش — آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم درین پسند صبور — چشم بد را ز شاه کردم دور
هر که در چشم در پسند آرد — چشم زخمی در و گزند آرد
شاه را آن سخن چنان بگرفت — کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوئی راست — بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنان باول بار — عذرها چنین باخر کار
ای هزار آفرین بران گهری — کاید از طبع او چنان هنری
این گهر پاره گشته بود بسنگ — گر نبودی حفاظ آن سر و سنگ
خواند سرهنگ را ز خوشدل کرد — دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد — بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف — داد انعامهای باتشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان — کرده بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشیر پیش آورد — ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز — تا برین رفت روزگار دراز
چون برآمد ز ماه تا ماهی — نام بهرام گور در شاهی

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

دل قوی شد بزرگواران را — زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان بگوش شاه مردند — سر ز آب سیه فرو بردند
بود پیری ز ترک نرسی نام — هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم قوی اندیش — کار با راستی به بیش و بیش
نسلش از نسل شاه دارا بود — این نه پنهان که آشکارا بود
شاه ازو یکزمان نبودی دور — شاه را هم رفیق و هم دستور
سر سپر داشت او ز هر سپری — بر خویش عالم هنری
آنکه مه بود از آن سه فرزندش — نام کرده پدر زروندش
عارف اندیشه بود و رای شناس — پارسایش را نبود قیاس
شه عیارش کمی پسند کرده — موبد موبدان خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود — تاج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش — تا فدا لامر جمله همچنس
وان دگر مشتغل بشهر و سپاه — نایب خاص تر بحضرت شاه
شه بایشان عمل رها کرده — عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب بباده بزم افروز — عامل نقش بکار خود همه روز
آسیاوار گرد خود می تاخت — هرچه اندوخت بازمی انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیغهای بهر تراش

گفت هر کس که دست شه بهرام
ای دریغا که داد تیغ بجام

باحریفان بمی درافتاده است
حاصلش باد خوردنش باد است

هرکسی را طمع بران برخاست
که شود کار ملک بروی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین
کرد سیصد هزار مرد گزین

علیم آمد که اژدهای سپهر
تهمت کینه برنهاد بمهر

در رکابش چو اژدهای دمان
بود سیصد هزار تخت کمان

زاب جیحون گذشت آمد تیز
در خراسان فگند رستاخیز

ستد از نایبان شاه به قهر
جمله را ملک ماوراءالنهر

شه چو زین ترکتاز یافت خبر
اعتمادی نکرد بر لشکر

همه را دید دست پرور ناز
دست از آیین جنگ داشته باز

وانچه بودند سروران سپاه
یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نهفتهای نورد
پیش رو کرده سوی خاقان مرد

طمع بادشاه خویش بد کرد
چاره مال و ملک خود کرده

گفت ما جمله نیکخواه توئیم
قصد ره کن که خاک راه توئیم

شاه عالم بسوی با جرام
بادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت درو آریم
ورنه بندش کنیم و بسپاریم

کانیک این نامه را ببایدخواند
این سخن را بسمع شاه رساند

شه ز ایرانیان طمع برداشت
ملک خود را بنایبان بگذاشت

خویشتن رفت و در کی پنهان کرد
با چنان حرب حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و ملک نهان

مرد خاقان نبود و لشکر او
بهزیست گر گریخت از بر او

چون بخاقان رسید پیک و رود
که شاه آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر تو داری بخت
تاج بر سر نه و تو بای تخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام
کز جهان ناپدید شد بهرام

دشت از تیغ و تیغ بازی دشت
فارغانه برد و باده نشست

غم دشمن نخورده می میخورد
کارهای نکردنی میکرد

انچه از خصم خویش پسندید
کرد تا خصم او بر و خندید

شاه بهرام روز و شب بشکار
قاصدانش روانه بر سرکار

از سپهدار چین خبر پیوست
تا خبر داد قاصدش بدرست

کور شاهنشهیست فارغبال
شاه را بخت فرخ آمد فال

زان همه لشکرش بوقت بسیج
بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده آزموده جنگ
در زمین اژدها در آب نهنگ

همه یکدل چو نار یکدانه
گرچه صد دانه را یکی خانه

شاه با خصم حقه بازی کرد
مهره پنهان و مهره سازی کرد

رسیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

آتش خواب خصم دود دش داد
خواب خرگوش رت زود دش باد

تیر چون گرد بر نشانهٔ او
آگهی داشت بر فسانهٔ او

زن ناگمان شبیخون زد
گرد بالای هفت گردون زد

در شب تیره با سیه کاری
کرد با چشمه سیه ماری

از میش برگرفت چراغ
کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ

گفتی آن صد هزار زنگی مست
سوبسو میدوند تیغ بدست

مردم از بیم زنگیی که دوید / چشم بکشاد اگر چه هیچ ندید

چرخ روشن‌دل سیاه حریر / چون خمی کو سرش گرفته بقیر

در شب عنبرش بدین خامی / گرد بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران چنین کشاده عنان / حمله بر گه به تیغ و گه بسنان

تیر بر هر کجا زدی حلقے / تیر گشتے ز تیر خود حلقے

آن خدنگش که خاره را می سفت / چشمهٔ تیره دشمنان می خفت

زخم دیدند و تیر پیدا نے / هر کجا زخم تیر آنجا نے

همه گفتند این چه تدبیرست / تیر بی زخم زخم بی تیرست

تا چنان شد که کس بیک فرسنگ / گرد میدان او نیارد جنگ

او چو ابری بهر طرف میگشت / دشت از و کوه و کوه از و دشت

کشت چندان از آن سپاه به تیر / که زمین نرم شد بخون چو خمیر

بر تن هر که رفت پیکانش / رخت بر داشت از تنش جانش

صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید

تیغ بی خون طشت چون باشد / هر کجا تیغ و طشت خون باشد

از بسی خون که ریخت خسرو گرد / جوی خون رفت و گوی سر میبرد

وز بسی سر که تیغ پی میکرد / زهرهٔ صفرا ز زهره می میکرد

نیزه کرده زبان تیغ گرو / کاژدها را زند چو خوشه درو

نیزه‌های خمنده در پیکار / بد بود چون خمیده باشد مار

شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی موی شکاف

تیغ اگر برزدی بفرق سوار / تا کمرگه شکافتی چو خیار

اگر بتحریف تیغ دادی بیم / مرد را کردی از کمر بدو نیم

تیغ از نیسان و تیر از آنسان بود / شاید از خصم او هراسان بود

ترک را زان ترکتاز ناگه او / بار شد زخم دیده از سواد

همه را در پناه گاه گریز / تیغها کند گشته تنگها تیز

آهن شه چو سخت جوشی کرد / لشکر ترک سست کوشی کرد

شه نمود از فتح را بشناخت / تیغ میراند و تیر می انداخت

در هم افگندشان لعبدهٔ تیغ / گفتی او باد بود ایشان میغ

لشکر شاه را به فیروزی / گفت هان روزگار هان روزی

باز کوشید تا سران بزنیم / قلب را خود ز جایگه بکنیم

حمله بردند جمله پشت به پشت / خیر در زیر و اژدها در مشت

شاه را بر ظفر قوی شد دست / قلب داران قلب را بشکست

میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب در ساقه و مقدمه ریخت

لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک / کشته از صدمهای خویش هلاک

سخت پنجه سپه شیران / کوفته مغز بزم شمشیران

تیر چون مار تیز دست شده / زین سوار او فتاده پست شده

لشکر ترک را ز دشنهٔ تیز / تا به جیحون رسید گرد گریز

شاه چندان گرفته گوهر و گنج / که دبیر آمد از شمار به رنج

گشت با فتح زان ولایت باز / با رعیت شده رعایت ساز

بر سر تخت شد بفیروزی / در جهان تازه کرد نوروزی

هر کسی بخش او زمین میرفت / در خور فتح آفرین میگفت

پهلوی خوان فارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوای چنگ

شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر شید رباب

شاه فرهنگ دان شعرشناس / بیش از آن دادشان که بود قیاس
گرد از آن گنج و آن غنیمت پر / وقف آتشکده هزار شتر

در بدامن فشاند و زر بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان ز راز خزینه خویش / که بگیتی نماند کس درویش

بر تخت نشستن بهرام گور و عنایت او در حق خلق فرماید

روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شاه و شهریاری بود / تخت بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایه شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه

شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای پیر مهتران و دبیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ / کین نباشد چه آدمی و چه سنگ

از شما کیست تا بروز نبرد / گرد ترکان سید در پی گرد
من که از دهر برگزیدم باز / در کدامین مصاف دیدم ساز

تا مرا ز هیچکس چنان کاری / کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغ شان بوقت گزند / بر کدامین مخالف آمد بند

تا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زند لاف کایرجی گهرم / دان بدعوی کلا رشی هنرم

این ز گیو آن ز رستم آرد نام / وین ببیستهزوردان ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد / چونکه هنگام بود کاری کرد

این سپه کز نبرد جست خلاص / لکنم نان هیچکس را خاص
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت / گوید افسوس شاه ما بخفت

می خورد ز کسی نیارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد
گر چه می میخورم چنان نخورم / که ز مستی غم جهان نخورم

گر خورم حوض باده از کف حور / طبع از جوی خور نباشد دور
برق دارم بوقت بارش میغ / یکی دست می بدیگر تیغ

می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نه فقته بود / خصم را بیدار چه خفته بود

خنده و مستیم بتا دیل ست / خنده شیر و مستی پیل ست
شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست نگریزد

ابلهان مست بیخبر باشند / هوشیاران حی دگر باشند
آنکه در عقل پیشش نبود / می خورد لیک مستیش نبود

بر سر باده چونکه رای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم

دوستان را چو در می آویزم / گنج قارون در آستین ریزم
دشمنان را که دل بتیغ زنم / بکبابی جگر بسیخ زنم

نیکخواهان زمن چه پندارند / کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکاری هست

بچنین خوابها که من مستم / خواب خاقان نگر که چون بستم
بچنین بی غلط که افشردم / رخت بند ونگر که چون بردم

سگ بود کو ز ناتوانی خویش / شب نخسپد ز پاسبانی خویش
اژدها گر چه خسپد اندر غار / شیر نر بر درش نیابد بار

چون شه این داستان خود بر گفت / روی آزادگان چو گل بشگفت
همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش

کانچه شه گفت با کمربندان / هست پیرایهٔ خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم / حلقهٔ گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد / اگوشش خلق باد باشد و باد
سروران که سروری کردند / با تو بسیار همسری کردند
هیچکس جز تو تاجور نشدند / همه درین سر شدند و سر نشدند
انچه ما جمله دیده ایم ز شاه / کس ندیدست در سپید و سیاه
دیو را بست و اژدها را دوخت / پیل را کشت و گرگ گردن را سوخت
شیر بگذار کان ز نخچیرست / دام و دد و خود نشانهٔ تیرست
بجز او کیست آنکه وقت شکار / گردن گور در کشد یکبار
گاه سازد هدف ز خال پلنگ / گاه دندان کند ز کام نهنگ
گه در ابروی هند چین فگند / گاه تنها سپاه چین شکند
گه ز فغفور تاج بستاند / گه ز قیصر خراج بستاند

شبیخون آوردن بهرام گور بر خاقان و ظفر یافتن بر وی و بدست آوردن ملک خود

گرچه شیرافگنان بسی بودند / گز دهن مغز شیر پالودند
قصهٔ خسروان پیشینه / هست پیدا ز مهر تا کینه
شیرمردی که او بسیصد مرد / قصد سیصد هزار دشمن کرد
تا نه پنهان برون زند گامی / کی برآید ز هر کسی نامی
در مصاف چنین بچندان مرد / انچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان شمار برگیرند / زو یکی را هزار برگیرند
هر سلیکی را یکی نشان باشد / او به تنها یکی جهان باشد
تیغ بر سروری که سخت کنند / چون در آسمان و لخت کنند
تیر شاه ز سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بمهره مارستان / مار گیرد باژدهای عنان
هر تنی کو خلاف وی سازد / استخوانش ز راه بگدازد
سر که بر تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست
آن زمانیکه می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر / بلکه داناتر و تواناتر
کاروان اوست در زمانه بپای / نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد تخت او را پای
مرکز عدل بارگاهش باد / جای اقبال در کلاهش باد
هم زمین در پناه سایهٔ او / و آسمان زیر تخت پایهٔ او
کاروانان که این سخن گفتند / پیش یاقوت گهر بسفتند
شاملعان از میان برخاست / بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد / گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا تبارک شاه / راست بین کز کدام حساب کلاه
افسر یزد نهاد بر سر تو / سبز باد از سر تو افسر تو
باکه مولای بارگاه تو ایم / سروران ز سایهٔ کلاه تو ایم
از تو داریم هر چه ماراهست / بر تر و خشک تا تو داری دست
از عرب تا عجم به مولائی / سرفشانیم اگر تو فرمائی
مدتی هست کز هنرمندی / بر در شه کنیم کمربندی

چون شدم سر بزرگ درگاهت   یافتم راه توشه از راهت
تحفه‌ای از رنج ره برآسایم   چون رسد حکم شاه باز آیم
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج   دست خازن شود جواهر سنج
حمل زان در آمدند بکار   حمل بر حمل ساختند نثار
مرتفع جامهای قیمت مند   بیشتر زانکه گفت شاید چند
تیغ هندی و درع داودی   کشتی نوح رانده بر جودی
گوهر آموده تاج از سر خویش   با قبای دو خورد داشته پیش
رفت سلطان چو زهره از بر ماه   با چنین نعمتی ز درگه شاه
کار هر پایه‌ای چنانکه بود دلبساخت   پس بتدبیر کار خود پرداخت
یادش آمد حدیث آن استاد   کان صفت کرده بود پیشش یاد
مهر آن دختران حورسرشت   در دلش تخم مهربانی کشت
خواستش با هزار خواسته پیش   گوهری یافت هم ز گوهر خویش
دخترش خواست با خزینه و تاج   بر سر هر دو هفت ساله خراج
وانگهی ترکتاز کرد بروم   در فکند آتشی بران بر و بوم
کس فرستاد سوی مغرب شاه   باز زر مغربی و افسر و گاه
چون سهی سرو بردزان بستان   رفت از آنجا بملک هندستان
قاصدش رفت خواست از خوارزم   دختری خوبروی در خور بزم
چون ز کشورگشای هفت اقلیم   هفت دختر ستد چو در یتیم

گر شالم دهد بمعذوری   سوی خانه شوم بدستوری
سر نگردانم از اطاعت شاه   گرچه تا زنده‌ام بخدمت شاه
آورد تحفهای سلطانی   مصری و مغربی و عمانی
زر بخروار بود و مشک بکیل   وز غلام و کنیز چند این خیل
تازی اسپان پارسی پرورد   همه دریاگذار و کوه نورد
لعل و در بیش از آنکه قدر و قیاس   داندش در فروش و لعل شناس
داد تا زان دهش خرش خرشید   از یمن تا عدن بدو بخشید
شه بناز و نشاط شد مشغول   کز سفر گشته بود سخت ملول
شه فراغت بکام دل بنشست   کامد آن هفت کیمیاش بدست
آن سریعه که هفت پیکر بود   بلکه اورنگ هفت کشور بود
اولین دختر از نژاد کیان   بود لیکن بدر شده ز میان
پس بخاقان روانه کرد برید   برخی از مهر و برخی از تهدید
داد خاقان خراج و دختر نیز   حمل دیبا و گنج گوهر نیز
قیصر از بیم بر نزد نفسی   دخترش داد و خواست عذر بسی
دخت او نیز در کنار آورد   زیرکی بین که چون بکار آورد
دختر رای را ز عقل و برای   خواست آورد کام خویش بجای
همچنان نامه کرد با سقلاب   خواست زیبا رخی چو قطره آب
از جهان دل بشادمانی داد   داد عیش خود از جوانی داد

صفت مجلس بهرام گور پس از درخواستن هفت دختر و آوردنش

روزی از نور صبح نورانی   آسمان برگشاد پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز   خنک آن روز و شادمان آن روز
شه بخوبی در روی دلبندان   مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه زد و بهستان بود   کاولین روز از زمستان بود

شمع و قندیل باغها مرده / رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ در دیده بلبلان زاغ / بانگ دزدی برآوریده بباغ
زاغ جز هندوی نسب نبود / دزدی هندوان عجب نبود
داد نقاش باد شبگیری / آب را حلقهای زنجیری
تاج سر را که برد آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دید سوهان آب دار بدست / چشم را سفت و چشمه را دربست
شیر در جوش چون پنیر شده / خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش / چرخ سنجاب کشیده بر دوش
بر بهائم زمین کمین کرده / پوست افگنده پوستین کرده
رستنی برکشیده سر ز زمین / نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان دو رنگ / لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره بوده / گل حکمت بسر براندوده
زیبقیها با بگینه آب / تخته بر تخته گشت نقره ناب
زرد زدی زهره در نجار گیاه / گنج زر بود زیر ابر سیاه
ور چنین فصل تا بخانه شاه / داشت طبع جهان ز فصل نگاه
از بسی بو بیای عطر آمیز / معتدل گشته باد برق انگیز
میوه ها و شرابهای چو نوش / مغز را خواب و داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود / دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زد نشاط را پشتی / کان گوگرد سرخ زردشتی
جوی از جوش منعقد گشته / برنیانی بخون درآغشته
فندق رنگ داده عنابش / گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده / بدلش ناردانه افگنده
باغی از خواب گشته مزدورش / غسل داده باب انگورش
کهربائی ز قیر کرده خضاب / آفتابی بمشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از نواله نور / لالا بسته از کلاله حور
ترکی از نسل هندوان نسبش / قرة العین رومیان لقبش
مشعل یونس و چراغ کلیم / بزم عیسی و باغ ابراهیم
عنبرینی نگار مشکین رنگ / گرد آتش چو گرد آینه زنگ
وان شبه رنگ و این عقیق صفات / کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده را ز قوت / زند و سرخ و کبود چون یاقوت
نو عروسی شراره زیور او / عنبرینی ز دود در بر او
جلوه بزم او بزرکاری / جلوه عود و بزم گلناری
دوزخی و بهشتش مشهور / دوزخ از گرمی بهشت ز نور
دوزخ از اهل کاروان گذشت / روضه راه رهروان بهشت
زندقه راست نغمه ساز درد / مغ بچه پروانه خرقه باز درد
تا زافسرده را کشاد مشام / ای دریغا چراغ آتش نام
بر سر آتش از سر خاصی / فاخته پرفشان برقاصی
گرد آن بزم پرند شده / کبک و دراج دست بند شده
خانه سرسبز تر ز سایه سرو / باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون / از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر / راست چون آب خشک و آتش تر
کور چشمان شراب میخوردند / ران گوران کباب میکردند

لا این شعر زاید از نسخه مستند مطبوعه بمبئی افزوده شد ۱۲ الی ... ۱۲

۲۱۰

شاه بهرام گور با یاران   باده میخورد با جانداران
رخ گلگون چو گل شکر خنده   پخته گشته ز آتش زنده
زیرکان راه عیش میرفتند   نکتهای لطیف میگفتند
چون سخن در سخن مسلسل گشت   بر زبان سخنوری بگذشت
هیچکس را ز خسروان جهان   کس ندیدست آشکار و نهان
ایمنی هست و تندرستی هست   تنگی و سستی و فراخی هست
تن چو پوشیده گشت و هیکل گر   در جهان گونه لعل باشد و در
کاشکی چاره در آن بودی   گه ز ما چشم بد نهان بودی
ملک خوشدلی دره نشدی   عیش بر خوشدلان تبه نشدی
شادمان جان شاه می باید   جان ما گر فدا شود شاید
دور کرد آندم از دل آن همه را   دلپسندان آن سخن همه را
شیده نامی بروشنی خورشید   آنکه از صنعت سیاه و سپید
خرده کاری بکار بنائی   نقشبندی بصورت آرائی
کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد   جان زمانی ستد دل از فرهاد
در خورنق ز نغز کاریها   داده با اوستاد یاریها
زد زمین بوس و گشت شاه پرست   چون زمین بوسه داد و باز نشست
کاسمان سنجم و ستاره شناس   آگه از کار خیر آن بقیاس
نسبتی کردم از سپهر بلند   که نیارد بسوی شاه گزند
جای در حرزگاه جان دارد   بر زمین حکم آسمان دارد
رنگ هر گنبدی جداگانه   خوشتر از رنگ صد صنم خانه
هست هر کشوری بر کن اساس   در شمار ستاره بقیاس
می و نقل و شراب و یاری چند   می گوارنده غمگساری چند
مغزها در سماع گرم شده   دل ز گرمی چو موم نرم شده
هر گرانمایه ز مایه خویش   گفت چیزی بقدر پایه خویش
درج کین آسمان شبه دارد   و آن دقیقه که او نگه دارد
هست ما را ز فر تارک او   همه چیز از پی مبارک او
تندرستی و ایمنی و کفاف   این سه بایست و آن دگر همه لاف
ای که شش تو پادشا داریم   همه داریم چون ترا داریم
گردش اختر و خرام سپهر   هم برین فرخی نمودی چهر
تا همه سال شه جوان بودی   خرم و خوب و کامران بودی
چون سخنگو سخن بپایان برد   هر کسی دل بران سخن بسپرد
در میان بود مرد آزاده   مهتر آئین و محتشم زاده
اوستادی بشغل رستامی   در مسافت مهندسی نامی
از طبیبی و هندسی و نجوم   همه در دست او چو مهره موم
کرده شاگردی خرد بدرست   بود سمنار شرل وستاد نخست
چون دران بزم شاه را خوش دید   در زبان آب و در دل آتش دید
گفت اگر شاه باشدم دستور   چشم بد دارم از دیارش دور
در نگارندگی و رنگکاری   وحی صنعت مراست پنداری
تا بود در نشاط خانه خاک   ز اختران فلک ندارد باک
دانچنانست گر بصنعت کار   هفت گنبد کنم چو هفت حصار
شاه را هفت نازنین صنم است   هر یکی راز کشوری علم است
هفته بی صداع گفت و شنید   روزها را ستاره هست پدید

در چنین روزها بزم افروز — عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد — باده آرام خانه می نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند — خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانهٔ کار — باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتش گرفتم این کردم — خانه زرین در آستین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد — این همه رنجها چه باید برد

گفتگو کردن شاه با شیدا بنّا

وانچه گفتی که گنبد افرازم — خانهائی بدین صفت سازم
آنهمه خانهای کام و هوست — خانهٔ طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم — آفریننده را کجا جویم
بازگفت این سخن خطا گفتم — جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن — همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت و شاه گشت خموش — زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سمنار — هفت گنبد شنید زاول کار
وان پری پیکران هفت اقلیم — داشت در درج خود چو در یتیم
درگرفت این سخن بشاه جهان — کآگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب — به پی انداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند — شیده را خواند شاه شیدابند
آنچه پذرفته بود ز درخواست — کرد کارش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد — تا بدرنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رستامی — بهره مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین — کرد یک ساعت خجسته گزین
شد بر طالع خجسته نهاد — کرد گنبد سرای را بنیاد
در دو سال آنچنان بهشتی ساخت — که کسی از بهشت وانشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری — گرد گنبدگری چنان نهری
هر یکی را بالطبع طالع خویش — شرط اول نگاهداشته پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر — بیکی جام دست داده بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار — آنچه نعمان نمود با سمنار
ناپسند آمدا همنشینش را — کشتن آن قطب آفرینش را
شهر را یک شهید داد تمام — تا شود شاد شیده از بهرام
گفت نعمان اگر خطائی کرد — کان عقوبت برآشنائی کرد
عدل من عذرخواه آن ستم است — آن نه از بخل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود — زدیکی رازیان یکی راسود
باری از تشنگان کباب شود — بار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند — چاره جز عاجزی نمیدانند

صفت هفت گنبد و قاعده نشستن او بهر گنبدی

چونکه بهرام کیقباد کلاه — تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی زناف کوه انگیخت — آنچه فرهاد کرد از و بگریخت
در چنان بیستون هفت ستون — هفت گنبد چو گنبد گردون
شه بران بارهٔ فلک پیوند — باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره — کرده بر طبع هفت سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره شناس
بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کو ز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانکه بودش بمشتری پایه
صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مریخ بود پرکارش
گوهر سرخ بود در کارش

آنکه از آفتاب داد خبر
زرد بود از چه از حمائل زر

وانکه از زیب زهره یافت امید
بود رویش چو روی زهره سپید

وانکه بود از عطاردش روزی
بود فیروزه گون ز فیروزی

وانکه مه کرد سوی برجش راه
داشت سرسبزئی چو طلعت ماه

برکشیده برین صفت یکسر
هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش
دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری برنگ برای
گنبدی را بهفت گنبد جای

از نمودار خانه تا بفرشش
کرده همرنگ روی گنبد خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت
در سرای دگر نهادی تخت

شنبه آنجا که قصد شنبه بود
وان دگر با چنانکه زان به بود

هر کجا جام باده نوشیدی
جامه همرنگ خانه پوشیدی

چون به نیروی رای فرزانه
مجلس آراستی بهر خانه

بانوی خانه پیش بنشستی
جلوه برداشتی بهر دستی

تا دل شاه را چگونه برد
شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانهای مهر انگیز
که کند گرم شهوتان را تیز

گرچه زین گونه برکشید حصار
جان نبرد از اجل بآخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز
که گلش خار گشت و خارش تیز

با چنین ملکی این چنین مقام
عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین روز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط پرست
دیده از نقش هفت پیکر بست

سوی گنبد سرای غالیه فام
پیش بانوی هند شد بسلام

روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی

تا شب آنجا نشاط بازی کرد
عود سوزی و عطر سازی کرد

چون برفشاند شب بغیبت شاه
بر حریر سپید مشک سیاه

شاه ازان نوبهار کشمیری
خواست بوئی چو باد شبگیری

ناز درج گهر گشاید بند
گویدش نازکانه لفظی چند

زان فسانه که لب پرآب کند
مست را آرزوی خواب کند

آهوی ترک چشم هندوزاد
نافه مشک را گره بگشاد

گفت اول که پنج نوبت شاه
باد بالای چار بالش ماه

تا جهان ملکت نشانش باد
همه سرها بر آستانش باد

هر چه خواهد که آورد در چنگ
دولتش را دران مبادا درنگ

چون دعا ختم کرد برد سجود
برگشاد از شکر گوارش عود

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

گفت از شرم در زمین میدید
آنکه زان نغزتر کسی نشنید

که شنیدم ز بخردی از خویشان
خرده کاران چابک اندیشان

کز کدبانوان قصر بهشت
بود زاهد زنی بزرگ سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه
سر بسر کسوتش حریر سیاه

باز جستم که از چه ترس و چه بیم — در سواد چنین شبی که رسیم

بازگوئی ز نیکخواهی خویش — معنی آیت سیاهی خویش

چونکه ناگفت باز نگذارند — گویم از نیک باورم دارند

ملکی بود کامگار و بزرگ — ایمنی داده میش را از گرگ

فلک از طالع خردشانش — خوانده شاه سیاه پوشانش

داشت از سرخ و زرد پیرایه — جامهای عجب گرانمایه

خوان نهاده بساط گسترده — خادمی را بلطف پرورده

چون تیر ترتیب خوان نهادندش — در خور پایه برگ دادندش

آن مسافر بران شگفته که دید — شاه را قصه دید شاه شنید

مدتی گشت ناپدید آن شاه — سر چو سیمرغ برکشید از راه

ناگهان روزی از عنایت بخت — آمد آن تاجدار بر سر تخت

تا جهان داشت تیز هوشی کرد — چون خلیفه سیاه پوشی کرد

شبی از مشفقی و دلداری — کردم آن قبله را پرستاری

کاسمان بین که ترکتازی کرد — با چو من خسروی چه بازی کرد

کس نپرسید کین سواد کجاست — بر سر سمت این سواد چراست

گفتمش ای دستگیر غمخواران — بهترین همه جهانداران

باز پرسیدن حدیث نهفت — هم توانی و هم توانی گفت

گفت چون من درین جهانداری — خو گرفتم به میهمان داری

روزی آمد غریب از سر راه — کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

گفتمش ای من نخوانده نامهٔ تو — سیه از بهر چیست جامهٔ تو

گفتمش بازگو بهانه مگیر — چند گوئی ز قیروان و ز قیر

به که بار القصه یار شوی — وین سیه را سپید کار شوی

زن کاز راستی ندید گزیر — گفت احوال آن سیاه حریر

من کنیز فلان ملک بودم — کاز و گرچه مرد خشنودم

رنجها دیده باز کوشیده — وز تظلم سیاه پوشیده

اول آن پادشاه مهمان دوست — خنده میزد چو مغز گل در پوست

میهمان خانهٔ مهیا داشت — کز ثری روی بر ثریا داشت

هر که آمد لگام گیر شدی — بخودش میهمان پذیر شدی

شاه پرسید ازو حکایت خویش — هم ز غربت هم از ولایت خویش

همه عمرش برین قرار گذشت — تا بشد عمرش از قرار نگشت

چون برین قصه برگذشت بسی — زو چو عنقا خبر نداد کسی

از قبا و کلاه و پیرهنش — پای تا سر سیاه بود تنش

در سیاهی چو آب حیوان زیست — کس نگفتش که این سیاهی چیست

بر کنارم نهاد پای بمهر — گله میکرد از اختران و سپهر

از سواد ارم برید مرا — در سواد قلم کشید مرا

پاسخ شاه چون نگالیدم — روی در پیش شاه مالیدم

بر زمین بار کی گران باشد — کاسمان را به تیشه بخراشد

صاحب من مرا چو محرم یافت — لعل را سفت و نافه را بشکافت

از بد و نیک هر که را دیدم — سرگذشتی که داشت پرسیدم

برگ دادم چون بشرط فرمودم — خواندم و خدمتش نیفزودم

گفت یکدم ازین سخن بگذر — که ز سیمرغ کس نداد خبر

خبر قیر و قیروان تا چند — قفل بگشای از خزینهٔ قند

گفت باید که داریم معذور / کارزوی تو شد ز جستن دور
گردش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
چون ز حد رفت خواستگاری من / گردش آمد ز بیقراری من
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه‌پوشان
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه‌پوش کند
گر بخون گردنم بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
چون بران داستان غنود سرم / داستان گوی دور شد ز برم
چند از آن بقعه جست و جو کردم / بیدق از هر سوی فرو بردم
دام اندیشه را بعیب و فریب / زان سخن هم نبود جای شکیب
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه بادشا کردم
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
پیکر هر یکی سپید چو شیر / همه را جامه سیاه چو قیر
جستم از حال شهر تا یکسال / هیچکس را نگفتم از حوال
خوبروی و لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
چون بهم صحبتش به پیوستم / تکیه داریش کمر بستم
روز تا روز قدر افزودم / آهنی را بزر براندودم
مرد قصاب از آن زر افشانی / صید من شد چو گاو قربانی
برد روزی مرا بخانهٔ خویش / دادگی داد از خزانهٔ خویش
هر چه بایسته بود بر خوانش / بیشتر ز آرزوی مهمانش
میزبان چون ز کار خوان پرداخت / پیش از اندازه پیشکشها ساخت
گفت چندین نورد گوهر و گنج / بر نسنجید هیچ گوهر سنج

زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کو سیاه دارد و بس
بادی آن لابها چو در نگرفت / پرده از روی کار برنگرفت
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
آنچه در سرنوشت آن سبب است / گرچه ناخوانده قصهٔ عجب است
این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مراد را در بست
قصه گو رفت و قصه ناپیدا / بیم آن بد که من شوم شیدا
پیش از این کرده بود فرزین بند / که بران قلعه بر شوم یکچند
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این سخن کس چنانکه بود نگفت
بردم از جامه و جواهر و گنج / آنچه زاندیشه باز دارد رنج
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یکی زان مشک برکشیده علم
در سرائی فرو نهادم رخت / برگزیدم ز جامه تخت به تخت
چون نظر ساختم ز هر بابی / دیده آزاد مرد قصابی
از نکوئی و نیک رائی او / راه جستم بآشنائی او
دادمش نقدهای تازه / چیزهای برون ز اندازه
کردمش صید خویش موی بموی / گه بدینار گه بدیباروی
آنچنان کردمش بدادن گنج / کامد از بار آن خزینه برنج
اوّلم خوان نهاد خورد آورد / خدمت خوب در نورد آورد
چون ز هر گونه خوردها خوردیم / سخن از هر دری فراکردیم
و آنچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد و عذر خواست نشست
من که قانع شدم باندک سود / این همه دادنم ز بهر چه بود

چیست پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمربندی
گفتم ای خواجه این غلامی چیست / پخته تر پیش آی خامی چیست
بغلامان چو دست پروردم / بکرشمه اشارتی کردم
زان گرانمایه نقدهای درست / بیش ازان دادمش که بود نخست
گفت من خود ز نامداری تو / نرسیده بحق گزاری تو
دادهٔ تو نه زان نهادم پیش / تا رجوع افتدت بدادهٔ خویش
تو که بر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی
چون قوی دل شدم بیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او
گرچه معنی باین طرف راندم / دست بر بادشاهی افشاندم
بی مصیبت بغم چرا کوشند / جامهای سیه چرا پوشند
ساعتی ماند چون رمیده دلان / دیده برهم نهاده چون خجلان
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم
او همی شد به پیش و من از پس / وز خلایق نبود با ما کس
چون دران منزل خراب شدیم / چون پری هر دو در نقاب شدیم
بسته کرده سبد رسن در کار / اژدهای بگرد سلهٔ مار
تا بدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه پوش است
چون دمی دیدم از خلل خالی / در نشستم دران سبد حالی
بطلسمی که بود چنبر ساز / درکشیدم بچرخ چنبر باز
شمع وارم رسن بگردن رست / رسنم سخت بود گردن سست
من شدم چون رسن بگردن خرد / خر بختم شد و رسن را برد

جان یکی دارم ار هزار بود / همدرین گفت بی عیار بود
وز ترازوی مرد بافرهنگ / این محقر چه وزن دارد سنگ
تا نویدند از خزانهٔ خاص / آوریدند نقدهای خلاص
مرد کاگه شد از نوازش من / در خجالت شد از نوازش من
دادیم نعمتی دگر باره / جای شرم است چون کنم چاره
زان نهادم که اینچنین گنجی / نبود بی جزادبی رنجی
حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه این را که داده بردار
باز گفتم بدو حکایت خویش / قصهٔ شاهی ولایت خویش
تا بدانم که هر که زین شهر اند / چه سبب زین نشاط بی بهر اند
مرد قصاب کین سخن بشنید / زین سخن چون رمه ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / دهمت آنچنانکه هست جواب
گفت بحکمست آنچه میخواهی / بینی و یابی ازوی آگاهی
این سخن گفت و شد ز جا برون / شد مرا سوی راه راهنمون
چون پری زآدمی پرید مرا / سوی ویرانه کشید مرا
سبدی بود در رسن بسته / رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان و زمین
آنچه پرسیده شد ز نیک و بدت / ننماید مگر که این سبدت
چون تنم در سبد نوا گرفت / سبدم مرغ شد هوا گرفت
این رسن بست کیمیا سازی / من بیچاره در رسن بازی
چون اسیری ز بخت خود بخود / رسن از گردنم نمیشد دور
گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشتهٔ جان نشد جز آن رسنم

بود میلی برآوریده بماه / کز بر دیدنش فتاده کلاه
کارسازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی سود نداشت
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق بر آسمان مانده
سوی بالا دلم ندید دلیر / زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
در پشیمانی از فسانهٔ خویش / آرزومند خویش و خانهٔ خویش
چون برآمد برین زمانی چند / بر سر آن کشید میل بلند
از بزرگی که بود سر تا پای / میل گفتی درافتاد بجای
چون ستونی کشیده منقاری / بیستونی و در میان غاری
هر پری را که گرد می انگیخت / نافهٔ مشک بر زمین میریخت
اوشده بر سراب من در خواب / من درو مانده چون غریق در آب
در کنم صبر جای پر خطر است / کافتم زیر و محنتم زبر است
چه غرض بود در شکنجهٔ من / کانچنین خورد کرد پنجهٔ من
به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر گر بدین توانم رست
دل آن مرغ نیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد / خاک بر اوج برد همچون باد
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر مار دانه گشت سپهر
تا بدانجا که آنچنان جائی / تا زمین بود نیزه بالائی
من بران مرغ صد دعا کردم / پاش از دست خود رها کردم
ساعتی بی‌نمک ماندم افتاده / دل باندیشهای بد داده
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
صد هزاران گل شگفته درو / سبزه بر سبزه آب خفته درو

چون رسید آن نهنگ میل بلند / رسنم را گره رسیده به بند
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
زان سیاست چو جان رسید بناف / دیده در کار مانده زهره شکاف
دیده بر هم نهاده از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خداترسی و خدادانی
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم رو بدل در اندوهی
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایهٔ تخت
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد
هر پر و بال را که می خارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخچیرم
بیوفائی و ناجوانمردی / کرد با من دمی بآن سردی
مگر اسباب من ز راهش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ هر وحشیی که بود پرید
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی پایه را گرفتم پای
ز اول صبح تا به نیمهٔ روز / من سفرساز و آن مسافر سوز
مرغ با سایه همنشینی کرد / اندکک ندک نشاط بینی کرد
بر زمین سبزهٔ برنگ حریر / کلخله کرده از گلاب و عبیر
اوفتادم چو مرغ با دل گرم / بر گل تازه و گیاهی نرم
چونکه از ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهتر ک بودم
روضهٔ دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
هر یکی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند — کرده جعد قرنفلش را بند
آب و گل را بکار برده بهمن — ارغوان را زبان بریده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود — ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه‌ای کین حصار پیروزه — گرد از آب و رنگ دریوزه
چشمهای روان بسان گلاب — در میان عقیق در خوشاب
ماهیان در میان چشمهٔ آب — چون درمهای سیم در سیماب
کوه برگرد او ز مرد رنگ — بیشهٔ کوه شاخ سرو بلند
همه یاقوت سرخ بد رنگش — سرخ گشته خدنگ از رنگش
صندل و عود هر سوئی برپای — باد داد عود سوز صندل سای
حور را در سرشتش آورده — جبرئیل از بهشتش آورده
آدم آرام دل نهادش نام — خوانده مینوش چرخ مینا فام
من که در یافتم چنان جائی — شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی در و عجب ماندم — بر وی الحمد لله خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز — دیدم از روضهای دیده نواز
میوه‌های لطیف می‌خوردم — شکر نعمت پذیر میکردم
عاقبت رخت بستم از شادی — زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آن جایگه قرارم بود — دل نشد گر نهار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم — در همه حال شکر میگفتم
چون شب آب را ز آتش گرگون ساخت — کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر مهره تافته بافت — زهرهٔ صبح چون شکوفه شگافت
بادی آمد زره نشاند غبار — بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آید چو ابر نیسانی — گرد بر سبزها در افشانی
راه چون رفته گشت نم دیده — آمد آوازهٔ پسندیده
دیدم از دور صد هزاران حور — کز من آرام و صابری شد دور
یکجهان پر نگار نورانی — تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار — همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان — خنده شان چون نبات خوزستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر — گردن و گوشش پر ز لولو تر
شمعها بر بدست شاهانه — خالی از دود جان پروانه
آمدند از خوشی و رعنائی — با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن بتان حور سرشت — فرش تختی چو تخت فرش بهشت
فرشها برفکنند و تخت زدند — راه صبرم زدند و سخت زدند
چون زمانی گذشت و در نه دیر — گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور — کاسمان ناپدید گشت ز نور
گرد برگرد او چو حور و پری — صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش — او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر یکی پاره شمع اندر دست — شکر و شمع خوش بود پیوست
بر سهی سرو گشت باغ همه — شب چراغان با چراغ همه
آمد آن با لو بهشتی رخت — چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست — چون نشست او قیامتی برخاست
پس بیک لحظه چون نشست بجای — برقع از رخ کشیده موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش — لشکر زنگ و روم از پس و پیش

روی و مویش همه چو صبح دو رنگ — رزم روم و بزم زنگ
بود لختی چو گل سرافگنده — بجهان آتشی در افگنده
که ز نامحرمان خاک برست — می نماید که شخصی اینجا هست
آن پری روی در زمان برخاست — چون پری می پرید در چپ و راست
گفت برخیز تا رویم چو دود — بانوی بانوان چنین فرمود
برگرفتم چو زاغ با طاوس — آمدم تا بحجله گاه عروس
گفت برخیز جای جای تو نیست — پایهٔ بندگی برای تو نیست
خاصه خوبی و آشنا نظری — دست پرورد الفت هنری
گفتم ای بانوی فرشته خوی — با چو من بنده این حدیث مگوی
من که دیوی شدم بیابانی — چون کنم دعوی سلیمانی
همه جا جای تست حکم تراست — لیک با من نشست باید و خاست
گفتمش بر سرم ز سایهٔ تست — تخت من تخت خاک پایهٔ تست
میهمان منی تو ای سرمرد — میهمان را عزیز باید کرد
غازنی دست من گرفت بناز — بر سریرم نشاند و آمد باز
با من آن حبت بگوش زبانها — کرد بسیار مهربانیها
چون نهادند خازنان بهشت — خوردهای همه عبیرسرشت
هر چه اندیشه در میان آمد — مطبخی رفت و در زمان آورد
مطرب آمد روانه شد ساقی — شد طرب را بهانه در باقی
رقص میدان کشاد دایره بست — بر در آمد بپای توبه شکست
چون ز پاکوفتن برآسودند — دستبردی بباده بنمودند
من به نیروی عشق و غدر شراب — گردم آهنگ ساقیان خراب

تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور — همه سرور کی خاک او همه نور
چون زمانی گذشت سر برداشت — گفت با محرمی که بر سر داشت
خیز بر گرد گرد این پرگار — هر که پیش آیدت به پیش من آر
چون مرا دید ماند ازان بشگفت — دستگیرانه دست من بگرفت
من بران گفت هیچ نفزودم — کارزومند آن سخن بودم
پیش رفتم ز روی چالاکی — خاک بوسیدمش من خاکی
با همه دشمنیم و مهمان دوست — جای مهمان بمغز به نه بپوست
برسر برآی و پیش من بنشین — سازگار است ماه را پروین
تخت بلقیس جای دیوان نیست — مرد آن تخت جز سلیمان نیست
گفت رو رو درین بهانه میار — با فسون خوانده این فسانه میار
تا شوی آگه از نهانی من — بهره یابی ز مهربانی من
گفت سوگندها بجان و سرم — که بجای تو یک زمان بنزم
چون بجز بندگی ندیدم رای — ایستادم چو بندگان بر پای
چون نشستم بران سریر بلند — ماه دیدم گرفتمش بکمند
پس بفرمود کاورند به پیش — خوان خسروانه شرح دادن پیش
خوان ز پیروزه کاسه ز یاقوت — دیده راز و نصیب جان قوت
چون فراغت رسید از آن خورد — از غذاهای گرم و شربت سرد
هر نسفته دری ز در که صفت — هر ترانه ترانه می گفت
شمع را ساختند بر سر جای — ایستادند همچو شمع بپای
شد بدادن شتاب ساقی گرم — برگرفت از میان وقایهٔ شرم
وان شکر لب ز روی دمسازی — باز بستی نگردانان بازی

چونکه دیدم بمهر خود رایش ‌ ‌ ‌ اوفتادم چو خاک پایش
مرغ امید بر نشست بشاخ ‌ ‌ ‌ گشت میدان گفتگوی فراخ
گفتم ای دلپسند کام تو چیست ‌ ‌ ‌ نام داری هست نام تو چیست
گفتم از هندی ز هم کیشی ‌ ‌ ‌ نام ما را بود بهم خویشی
خیز تا ترک وار در سازیم ‌ ‌ ‌ هندوان را در آتش اندازیم
چون می و نقل شیرین هست ‌ ‌ ‌ نقل بر خوان نهیم و می بر دست
غمزه میگفت وقت یاری تست ‌ ‌ ‌ هان که دولت بکار سازی تست
چونکه صد گنج بوسه یارم داد ‌ ‌ ‌ من یکی خواستم هزارم داد
خونم اندر جگر بجوش آمد ‌ ‌ ‌ ماه را بانگ چون بگوش آمد
هر چه زین بگذرد روا نبود ‌ ‌ ‌ دوستان به که بیوفا نبود
چون بدانجا رسی که بتوانی ‌ ‌ ‌ گر طبیعت عنان بگردانی
آنچه در چشم خوبتر یابی ‌ ‌ ‌ آرزو را در آن نظر یابی
تا بمولائیت کمر بندد ‌ ‌ ‌ بشبستان خاص پیوندد
آتشت را ز جوش بنشاند ‌ ‌ ‌ آبی از جوی مهر خود راند
هر شبی زین یکی گر بخشم ‌ ‌ ‌ گرد گر بایدت دگر بخشم
در کنیزان خود نهانی دید ‌ ‌ ‌ آنچه در خورد کاردانی دید
ماه بخشیده دست من بگرفت ‌ ‌ ‌ من همان ماهروی ماند شگفت
او همی رفت و من بدنبالش ‌ ‌ ‌ بندهٔ زلف و خد و خالش
چون بدان قصر شکبار شدیم ‌ ‌ ‌ هر دو چون بخت سازوار شدیم
شمعهای بساط بزم افروز ‌ ‌ ‌ همه یاقوت ساز و عنبر سوز
یافتم خرمنی چو گل در بسید ‌ ‌ ‌ تازه و نرم و نغز و سرخ و سپید
بوسه بر دست و پای خویش زدم ‌ ‌ ‌ تا دگر بیش گفت بیش زدم
عشق می باختم به بوسه دمی ‌ ‌ ‌ با لبی و هزار جان با دمی
گفت آن ترک نازنین اندام ‌ ‌ ‌ نازنین ترکتاز دارم نام
ترکتازیست نامت این عجب است ‌ ‌ ‌ ترکتازی مرا دگر لقب است
قوت جان از می مغانه کنیم ‌ ‌ ‌ نقل می نوش عاشقانه کنیم
یافتم آنکه شمه دستوری ‌ ‌ ‌ کز میان دور گردد این دوری
خنده میداد دل که وقت خوشست ‌ ‌ ‌ بوسه بستان که یار زیر خوشست
گرم گشتم چنانکه گردد مست ‌ ‌ ‌ یار از دست رفت و کار از دست
گفت امشب ببوسه قانع باش ‌ ‌ ‌ بیش از این رنگ آسمان متراش
تا بود در تو ساکنی بر جای ‌ ‌ ‌ زلف کش دست گیر بوسه ربای
زین کنیزان که هر یکی ماهست ‌ ‌ ‌ شب عشاق را سحرگاهست
حکم کن کز خودش کنم خالی ‌ ‌ ‌ زیر حکم تو آرمش حالی
کندت دلبری و دلداری ‌ ‌ ‌ هم عروسی و هم پرستاری
گر دگر تو عروس نو خواهی ‌ ‌ ‌ دهمت بر مراد خود شاهی
مشفقی کرد و مهربانی ساخت ‌ ‌ ‌ این سخن گفت چون از این پرداخت
پیش خواند و بمن سپرد بناز ‌ ‌ ‌ گفت برخیز هر چه خواهی ساز
از دلیری و دلبری و خوشی ‌ ‌ ‌ بود یاری سزای بارکشی
تا رسیدم بزیر بامی چست ‌ ‌ ‌ دلشد تا مرا نبرد نخست
دیدم افگنده بر بساط بلند ‌ ‌ ‌ خوابگاهی ز پرنیان و پرند
سر ببالین بستر آوردم ‌ ‌ ‌ ترک را تنگ در بر آوردم
صدفی مهر بسته بر سر او ‌ ‌ ‌ مهر برداشتم ز گوهر او

بود شب تا بروز در بر من ... پر ز کافور و مشک بستر من
غسلگاهم به آب وانی کرد ... کز گهر سرخ بود پر زر کرد
آمد از آن بساطگاه برون ... بود یک یک ستاره بر گردون
آن عروسان و لعبتان سرای ... همه رفتند و کس نماند بجای
سر نهادم خمار می در سر ... با گل خشک و سبزه لاله تر
آهوی شب چو گشت نافه گشای ... مد نی شد سپهر غالیه سای
آمد آن ابر و باد چون شب دوش ... این دُرفشان و آن عبیرفروش
چون شد آن مرغزار عنبربوی ... آب و گل سر نهاده جوی بجوی
تخته از تخته زر آوردند ... تخته پوشی ز گوهر آوردند
بزمی آراستند سلطانی ... زیور بزم جمله نورانی
درمیان آن عروس یغمائی ... برده از عاشقان شکیبائی
باز فرمود تا مرا جستند ... تا مرا از لوح غائبان شستند
همه ترتیب و نقلهای دگر ... خوان نهادند خوردها بر سر
ساختند آنچنانکه باید ساخت ... هر کسی خورد و از خورش پرداخت
نوش ساقی و جام نوش گوار ... گرم تر گشت عشق را بازار
ترک من رحمت آشکارا کرد ... هندوی خویش را مدارا کرد
کرد شوخی بغمزه با یاران ... تا شدند از پرستش پرستاران
دست بردم چو زلف بر کمرش ... درکشیدم چو عاشقان ببرش
گر قناعت کنی بشکر و قند ... کار می گیر و بوسه در می چند
وانکه با سیم و زر کند خویشی ... عاقبت افتد بدر دریشی
هست زنجیر زلف چون فرزت ... من ز دیوانگان زنجیرت

گاه روز آن چو بخت من برخاست ... سایه گر زان بگرد پیکر راست
خویشتن چون به آب گل شستم ... در کلاه و قبا چو گل رستم
در خزیدم بگوشه خالی ... فرض ایزد گزاردم حالی
من بران سبزه زار چون گل زرد ... بر لب مرغزار چشمه سرد
خفتم از وقت صبح تا گه شام ... بخت بیدار و خواجه خفته بکام
سر برآوردم از عماری خواب ... بنشستم چو سبزه بر لب آب
باد می رفت ابر می افشاند ... این سمن کشت و آن بنفشه نشاند
لعبتان آمدند عشرت ساز ... آسمان بازگشت لعبت باز
چون بجا آمیخته سریر بلند ... برنشستند بر بساط پرند
شور و آشوب از جهان برخاست ... آمدند آن جماعت از چپ و راست
بر سر تخت شد قرار گرفت ... تخت از و بوی نوبهار گرفت
رفتم و بر سریر خواند مرا ... هم ببالین خود نشاند مرا
هرکه زان خورد در خورد نشاط ... آورد در خور خورنده نشاط
می نهادند چنگ ساخته شد ... از زدن رودها نواخته شد
در سر آمد نشاط سرمستی ... عشق با باده کرد همدستی
رغبت افزود در نواختنم ... مهربان شد بکار ساختنم
خلوتی آنچنان و یاری نغز ... تا بم از دل در اوفتاده بمغز
گفت هان وقت بیقراری نیست ... شب شب و زینهارداری نیست
بقناعت کسیکه شاد بود ... تا بود محتشم نهاد بود
گفتمش چاره کن ز بهر خدای ... کابم از سر گذشت و خار از پای
در بزنجیر کن ترا گفتم ... که چو زنجیریان برآشفتم

شب بآخر رسید و صبح دمید | سخن ما بآخری نرسید
انیسه گل کشیدن از پی چیست | گل نخندید تا هوا نگریست
تشنه را که تشنه روی تست | آب در ده که آب در چه تست
قطره را از تشنگی مگداز | تشنه را بقطره بنواز
رطبی و فتاده گیر بشیر | سوزنی رفته در میان حریر
مرغ انگاشتم نشست پرید | خر افتاده شد زخیک درید
گر شبی زین خیال گردی دور | یابی از شمع جاودانی نور
در خورد آب آرزو در بند | همه ساله شکر همی میخند
باغ داری تبرک باغ مگوی | مرغ بالیست شیر مرغ مجوی
امشب ای ماه در شکیب ساز بکوش | دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
ماهی از حوضه گشت آری | ماه را دیرتر بدست آری
چون گوان دیدمش دران بازی | گردم آهستگی و دمسازی
از سر عشوه باده میخوردم | بر سر تو به صید میکردم
چون دگر باره ترک سرکش من | در جگر دید جوش آتش من
یار الحق چنانکه دل خواهد | دل همه چیز معتدل خواهد
رفتم آن شب چنانکه عادت بود | وان شبانی که کام دل بایدت بود
روز چون گرد جامه کازر شوی | رنگ را دار شب ازرنگ بشوی
من تشنه بزیر سرو سهی | فارغ از همدمی و هم سخنی
زلف ترکی برآورم بکمر | دلنوازی برآورم بجگر
چون شب آمد غرض مهیا بود | مسندم بر تماز ثریا بود
بست و نه شب بدین دل انگیزی | بود هنجار من بدین تیزی

گر کشی جانم از تو نیست دریغ | اینک اینک سر اینک اینک تیغ
جوی آبی و آب جوی تو من | خاکی و آب دست شوی تو من
ندهی آب من بقای تو باد | سر من نیز خاک پای تو باد
خاکی و آبگیر کابش برد | آب جوئی در آبجوئی مرد
گر جز این هست کار تا خیزم | خاک در چشم آرزو ریزم
پاسخم داد کای بشم خوش باش | نعل شبدیز گو در آتش باش
چشمه را بقطره مفروش | کین همه نیش دارد آن همه نوش
بوسه میگیر و زلف می انداز | نرد در باکنیزکان می باز
کام دل هست و کامرانی هست | در خیانت گری چه آری دست
من ازین پایه چون بزیر آیم | هم بدست آیم ار چه دیر آیم
گل هر مرغزار پیش پرست | مرغزار قرنفل آن دگرست
دل نهادم ببوسه چو شکر | روزه بستم بچیزهای دگر
باز تب کرده را در آمد تاب | رفتنم تازه شد ببوی شراب
کرده از لعبتان یکی را ساز | کاید و آتشم نشاند باز
خوش دل آنکس که باشد شکاری | که بود کاشکی چنان یاری
بی گله شهد و قند میخوردم | بازی دست بند میکردم
آن همه نیکوئی دیده فریب | دور گشت از بساط زینت و زیب
در تمنا که چون شب آید باز | می خورم با بتان حسن طراز
گه خورم با شکر لبی جامی | گه برآرم بگلرخی کامی
چند روز این چنین برو دو بی | هر شبم عیش بود بی درپی
اولین شب نظاره گاهم بود | و آخرین شب نشانه گاهم بود

ز بودم بباغ ... بهشت
خاک مشکین و خانه زرین خشت

درقی از حرف خرمی شستم
کز زیادت زیادتی جستم

عنبرین طرهٔ سرای سپهر
طره ماه در کشید بمهر

چون درین نعمتم نبود سپاس
حق نعمت زیاده شد بقیاس

شور غیبی باز در جهان افتاد
بانگ زیور در آسمان افتاد

آمدند آن سریه بنهادند
حلقه بستند و طوق بگشادند

شمعها پیش و پس بعادت خویش
پس هاکن که شمع باشد پیش

مطربان پرده را نو بستند
پرده داران بکار بنشستند

شاه شکرلبان چنان فرمود
کاوریدآن حریف بازو دست

چون مرا دید مهربان برخاست
کرد بر دست راست جایم راست

خوان نهادند باز با ترتیب
بیش از اندازه خوردهای غریب

از کف ساقیان دریا کف
درفشان گشت کاسهای صدف

من دگرباره گشته واله و مست
در کمرهای او کشیدم دست

عنکبوتی شدم بطنازی
در شب آموختم رسن بازی

گشته لرزان چون دزد گنج پرست
زلف او چون رسن گرفته بدست

چون شدم گرم دل زباده خام
از کف ساقی چو ماه تمام

چون فریب زبان او دیدم
گوش واکرده نیک نشنیدم

بختم اندر گفت کای نادان
لیس دو ری درای عبادان

گفتم ای سخت کرده کار مرا
برده یکبارگی قرار مرا

من که پایم فرو شد است بگنج
دست چون دارم از چنین شکنج

یا برین تخت شمع من بفروز
یا چو تخته بچار میخ بدوز

بودم اقلیم خوشدلی را شاه
روز با آفتاب و شب با ماه

چون بسی در رسید غرهٔ ماه
شب جهان کرد بر ستاره سیاه

هیچ ناکامیی نبود مرا
بخت من بود کان نبود مرا

ابر و بادی که آمدی زین پیش
تازه کردند تازه روئی خویش

وان کنیزان برسم پیشینه
سیب در دست و نار در سینه

آمد آن آفتاب ماه وشان
در برافگند زلف مشک فشان

با هزاران هزار ترس و نیاز
بر سر بزمگاه خود شد باز

ساقیان صرف ارغوانی رنگ
راست کردند بر ترنم چنگ

باز خوبان نماز بردندم
بخداوند خود سپردندم

خدمتش کردم و نشستم شاد
آرزوی گذشته آمد یاد

چون ز خوان بزه خورده شد لذی
می درآمد بمجلس افروزی

شد رونده زمی خورآوندی
خوشتر از شیر ره نهادندی

باز دیوانه را رسن بستند
من دیوانه را دهن بستند

شیفتم چون خری که جو بیند
یا چو صرعی که ماه نو بیند

دست بر سیم ساده می سودم
سخت میگشت سست میبودم

تا از و کام خویش بردارم
دامن از دست کار گردارم

چند کوشیدم از سکونت و شرم
آهنم سرد بود و آتش گرم

من خام از زیادت اندیشی
بکمی اوفتادم از بیشی

صد هزار آدمی درین غم مرد
که سوی گنج راه داند برد

نیست ممکن که تا دمی دارم
سر زلفت ز دست بگذارم

یا برین نطع رقص کن برخیز
یا دگر نطع خواه ریگ بریز

دل و جانی و هوش و بینائی / از تو چون باشدم شکیبائی
غرضی کز تو دلستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو رنج رایگان نبرد / وا ز روی چنین بجان نخرد
انگبین لب بشکر و گل رخسار / انگبین بی مگس نه گل بی خار
گر کسی کو بانگبین نخورد / سیخورد آن کسی که این نخورد
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست صبر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن نبیرهٔ حور / تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست مدار / گر غرض کوته است دست دراز
مهره بردختن یگان نتوان / کان بمهرست چون تعلان تتوان
صبر کن کان تست خرما بن / تا بخرما رسی شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسد / ماه می بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمهٔ نور چشم روشن من
صبح رویت دمید چون گل باغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ
می نمائی بتشنه آب شکر / گوئی آنگه که می بریز و مخور
چون در آمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد چو دید پری
ار زمینی تو و من از زمیم / گر تو هستی پری من آدمیم
تکگ گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم فگندی باز
با همیچون ماه چون کوشم / آفتابی بنده چون پوشم
دست چون دارمت که در دستی / ماندهی نیستم چو تو هستی
لب بدندان گزیدنم تا چند / لب و دندان مزیدنم تا چند
چاره کن که غم رسیده کسم / تا یکی امشبت بکام رسم
بسکه جانم بلب رسیده ز درد / بوسهٔ گرم ده مده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
گوئی انده مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعب تر که کار افتاد / وا رهان وا رهان که کار افتاد
گرچه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش خوانیم تا چند
ترسم این گرگ پیر روبه ناز / گرگی در روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد / چو پلنگی بزیرم اندازد
آرزوهاست با تو نگذارم / کار زوی خود از تو بر دارم
گر در آرزوم در بندے / میرم امشب در آرزومندے
نازنین گفت کار مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان
تا ز تو گر بجان بود بکشم / گرچه توان خلقی من از جشم
چه محل چون تو پیش مهمانی / پیشکش کردن اینچنین خانی
لیکن این آرزو که میگوئی / دیر یابی و زود میجوئی
گر بر آید بهشتی از خارے / آید از چون منی چنین کارے
دگر از بید عود عود آید / از من این کار در وجود آید
بستان هر چه از منت همه هست / جز یکی آرزو که آن خاصست
رخ ترا لب ترا و سینه تراست / جز دهان جان دگر خزینه تراست
گر بدی کردهٔ شبت پیش است / وا ینچنین شب هزار شب پیش است
شمع دارم شبی بیفروزم / گر غمت چون چراغ میسوزم
نور تو زنده دارم چو چراغ / زندهٔ باز مرده هست بداغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز / تنگ روزی شود ز تنگی روز

این سکام ستمگر تو میگویم   خوابی از بهر خویش میجویم
مغز خفته بمرده خواب یکیست   خفته و مرده در حساب یکیست
گرنه چشمم رخ ترا دیدی   که چنین خوابها کجا دیدی
گر برآئی که خون من ریزی   تیز شو باز ساز خونریزی
آنکه از جوش خون و آتش مغز   حمله بردم بر آن شگوفهٔ نغز
باز گردش در آوریدم دست   چشم او پر خمار و من سرمست
در گنجینه را گرفتم زود   تا کنم لعل را عقیق آلود
آرزوی چنانکه بود نداشت   لابها کرد و هیچ سود نداشت
در سبوی پر از نوالهٔ نوش   جهد میجست من بکردم گوش
خورد سوگند کاین خزینه تراست   امشب امید کام دل فرداست
صبر کن یک شبی محالی هست   آخر امشب نه شب سالی هست
امشبی بر امید گنج بساز   شب دیگر خزینه می پرداز
او همی گفت و من چو تشنهٔ تیز   درکمر کرده چست دست آویز
بر تمنای من جهان افروز   شب شب برده گیر روز بروز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد   خارشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز چستی   دادم آن بند بسته را سستی
چون بدید او ستیزکاری من   بی شکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را دربند   تا گشایم در خزینهٔ قند
چون گشایم هر آنچه داری رای   در برم گیر و دیده را بگشای
من بشیرینی بهانهٔ او   دیده بربستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم   گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار   تا در آرم عروس را بکنار
در تمنا چو دیده بگشودم   خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد   من و تنها و برگ ما دم سرد
مانده چون سایه تا بنش نور   ترکتازی ز ترکتازی دور
مشتری را ز زهره تاب دوش   هر دو را کرده بود حلقه بگوش
گر گشادم ز در علاقهٔ بند   گه گزیدم ز گل فواره قند
آن زمان گنج بود دست کشم   دین زمان اژدهای فهد شیم
گنج تا اژدهاست فرق است   آنچه بینم حقیقت آن زر است
من درین وسوسه که زیر ستون   جنبشی تازه تر بجای سکون
آمد آن بار از آن رواق بلند   سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت چون از بهانه سیر آمد   سبدم را رسن بزیر آمد
آنگه از من کناره کرد و گریخت   در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال   باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت   اینچنین قصه با که باید گفت
تا درین خوش گرم جوشیدم   از تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش چون من ستمدیده   بودمی کاشکی پسندیده
من ستمدیده را بخاموشی   ناگزیرست زین سیه پوشی
رو پرند سیه سوی من آر   رفت و آورد اندر آن شب تار
در برافگند آن پرند سیاه   همدمان شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ   بر خود افگنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم   چو سیه ابر نالان خروشانم

کز چنان پخته کارهای بکام / دور گشتم بآرزوی تمام
چون خداوند من زناز نهفت / این حکایت بپیش من برگفت
من که بودم درم خریدهٔ او / برگزیدم همان گزیدهٔ او
باسکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان ازان کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست / راست ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی / وز سیاهی بود جوان روئی
بسیاهی جهان بصر بیند / هر کسی بر سیاه بنشیند
گرنه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگیست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بران گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت شاه و بخفت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ

چون گریبان کوه و دامن دشت / از تراز وی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زرین گرفت چون جمشید / تاج زرین نهاد چون خورشید
بست چون زرد گل بر عنائی / کهربا بر نگین صفرائی
در زرافشان بزرد گنبد شد / تا بکی خوش دلیش در صد شد
خرمی را در و نهاد بنا / به نشاط می و نوای غنا
چون شب آمد کوه خنجر باز / پردهٔ عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا ساز ارغنون سازی / در چنان گنبد خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دل پذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ناز / کای خداوند روم و چین طراز
تا شدی زنده دار جان ملوک / عز نصرت خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را نثار پای کند
چون دعا را گزارشی سره کرد / دم خود را بخرمی سره کرد

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر آنچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از چنان خطری / تا نه بیند بلا و درد سری
همچنان مدتی به تنهائی / ساخت با یکتنی و تنهائی
چاره آن شد که چاره ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا بهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژ پشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود — پیرزن در گزاف دیدی سود
چون کنیز آن غرور کردی بیش — باز ماندی ز رسم خدمت خویش
خواندی این را حرام داده‌ای — گو بیداد را بیاز محمودی
شاه چندانکه جهد بیش نمود — یک کنیز از کمال خویش نبود
شاه از بس کنیزکان شد دور — بکنیزک فروختن مشهور
شه ز بس جست و جوی تافته شد — بی مرادی که باز یافته شد
دست ز آلوده دامنان می‌شست — پاک دامن جمیله‌ای می‌جست
آمد از نوبهار خانهٔ چین — خواجهٔ با هزار حور العین
هر یک از چهره عالم افروزی — مهر سازی و مهربان سوزی
سفته گوشی و در ناسفته — در فروشش بها بجان گفته
چون شکر ریز خنده بگشاید — خاک را سالها شکر خاید
منکه این شغل را پذیره شدم — زان رخ و زلف و خال خیره شدم
شاه فرمود کاورند نخاس — بردگان را شاه برده شناس
گرچه هر یک بچهره ماهی بود — انچه نخاس گفت شاهی بود
با فروشنده شاه گفت بگوی — که کنیزک چگونه دارد خوی
خواجهٔ چین گشاده کرد زبان — گفت کین نوش خند نوش لبان
جز یکی عیب زشت کان نه نکوست — کارزو خواه را ندارد دوست
کاورد وقت آرزو خواهی — آرزومند را بجانکاهی
بد پسند آمدست خوی کنیز — من شنیدم که تو پسندی نیز
از من او را خریده گیر بناز — داده گیرش چو دیگرانش باز
هرچه طبعت بدو بود خشنود — بی بها در حرم فرستش زود

خوانده آن نوخریده را از ناز — بانوی روم و نازنین طراز
ای بسا بوالفضول کز یاران — آورد کهبر بر پرستاران
منجنیقی بود بزیور و زیب — خانه ویران کن عیال فریب
هر کرا جامهٔ ز مهر بدوخت — چونکه بدمهر بود بازفروخت
از برون هر کسی حسابی ساخت — کس درون حساب آن نشناخت
نه ز بی طالعی بدان نشتافت — نه کنیزک چنانکه باید یافت
تا یکی روز مرد برده فروش — برده خر شاه را رساند بگوش
دست ناکرده چند گونه کنیز — خلخی دارد و ختائی نیز
در میان کنیزکی چو پری — برده نور از ستارهٔ سحری
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند — لب چو مرجان ولیک لولو بند
گرچه خوانش نوالهٔ شکرست — خلق را زو نوالهٔ جگرست
گر تو نیز آن جمال دلبندی — بنگری حال غم که نپسندی
رفت آورد شاه در همه دید — با فروشنده کرد گفت و شنید
زانچه گوینده داده بود خبر — خوبتر بود در پسند نظر
گر بدو رغبتی کند رایم — انچه خواهی بها بفرمایم
هرچه باید ز دلبری و جمال — همه دارد چنانکه بینی حال
هر یک از من خرد بصد نازش — بامدادان بکین و بد بازش
وانکه با او خیال بیش کند — زود قصد هلاک خویش کند
او چنین هست و تو چنین بگذار — سازگاری بجان بود در کار
به که از تیغ او بداری دست — بنگر آن دیگران که لایق هست
شاه را بر یکی از آن پریان — رغبتی نامدش چو مشتریان

جز بر آن چهره آن کنیز نخست ‌ ‌ ‌ در دلش هیچ نقش مهر نرست
ماند حیران در آن که چون سازد ‌ ‌ ‌ نرد با خام دست چون بازد

نه دلش میشد از کنیزک سیر ‌ ‌ ‌ نه ز عیشش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سر گرانی کرد ‌ ‌ ‌ خاک در چشم خاکدانی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید ‌ ‌ ‌ گنبد سیم را بسیم خرید
در کلید آن رزد بدو در بست ‌ ‌ ‌ گشت ماری و اژدهائی رست

وان پری رخ بزیر پردهٔ شاه ‌ ‌ ‌ خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچهٔ مهربان پر پوست ‌ ‌ ‌ آشکارا ستیزه پنهان دوست

بجز از خفت و خیز کان در بست ‌ ‌ ‌ هیچ خدمت ها نکرد از دست
خانه داری و اعتماد سرای ‌ ‌ ‌ یک یک آورد مشفقانه بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد ‌ ‌ ‌ او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن ‌ ‌ ‌ خانه را ست را بغم دادن

بانگ برزد بر آن عجوزهٔ خام ‌ ‌ ‌ کس کنیزانش را نداند نام
شاه از آن دختران کاری ساخت ‌ ‌ ‌ عود دیگر کنیزکان بشناخت

پیرزن را ز خانه بیرون کرد ‌ ‌ ‌ با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز ‌ ‌ ‌ که شد از دوستی غلام کنیز

گرچه زان ترک دید عیاری ‌ ‌ ‌ همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد ‌ ‌ ‌ کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن دلبند ‌ ‌ ‌ در خزیده میان خز و پرند
قلعهٔ آن در آب کرده حصار ‌ ‌ ‌ و آتشین منجنیق این پرکار

شاه چون گرم گشت از آتش تیز ‌ ‌ ‌ گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب وانشهیدهٔ من ‌ ‌ ‌ دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من

سرو با قامت گیاه وشی ‌ ‌ ‌ طشت مه با تو آفتاب کشی
از تو یک نقطه میکنم درخواست ‌ ‌ ‌ کانچه پرسم مرا بگوئی راست

گر بود پاسخ تو راست عیار ‌ ‌ ‌ راست گردد مرا چو قدرت کار
وانکه از مهر آن دل انگیزی ‌ ‌ ‌ گرد با تازه گل شکر ریزی

گفت وقتی چو زهره با تندیس ‌ ‌ ‌ با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان در جهان یکی فرزند ‌ ‌ ‌ دست و پایش گشاده از پیوند

گفت بلقیس کای رسول خدای ‌ ‌ ‌ من و تو تندرست سرتاپای
چیست فرزند با چنین رنجور ‌ ‌ ‌ دست و پائی ز تندرستی دور

هر دو را داد و اشناختنی ست ‌ ‌ ‌ چون شناسی علاج ساختنی ست
جبرئیلت چو آورد پیغام ‌ ‌ ‌ این حکایت برو بگوی تمام

تا چو از حضرت حق آید باز ‌ ‌ ‌ لوح محفوظ را بجوید راز
چاره کان علاج را شاید ‌ ‌ ‌ بتو آن چاره باز بنماید

مگر آن طفل رستگار شود ‌ ‌ ‌ بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود ‌ ‌ ‌ روزکی چند منتظر میبود

چونکه شد جبرئیل محرم نفس ‌ ‌ ‌ باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید درود ‌ ‌ ‌ از کردگار چرخ کبود

گفت این را دو داروی چیز آمد ‌ ‌ ‌ وان دو اندر جهان عزیز آمد
اولا آنکه با تو باشد جفت ‌ ‌ ‌ هر دو را راستی بباید گفت

آنچنان وان کزان حکایت است ‌ ‌ ‌ رنج آن طفل بر تواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود ‌ ‌ ‌ گفته جبرئیل باز نمود

گفت برگوی هرچه خواهی راست
تا بگویم چنانچه شرط وفاست

هرگز اندر جهان ز روی هوس
جز بمن رغبت تو بود بکس

گفت بلقیس آن زمان سخن شادان
کز خلف خانه باد آبادان

باز پرسید ازان چراغ وجود
که جمال تو دیده را مقصود

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور

جز جوانی و خوبیت کان هست
بر همه پایه که داری دست

خوی خوش روی خوش نمازش خوش
بزم تو روضه ایست رضوان کش

مهر پیغمبری و ملک جهان
هر دو داری و نیست این پنهان

با همه خوبی و جوانی تو
پادشاهی و کامرانی تو

چون به بینم یکی جوان منظور
از تمنای او نباشم دور

طفل بیدل شنید چون این راز
دست و پا سوی او کشید دراز

گفت بابا درست شد دستم
چون گل از خار خار غم رستم

چون پری رخ بران پری زاده
دید دستی براستی داده

گفت کای پیشوای دیو و پری
چون هنر خوب و چون خرد هنری

بر سر طفل نکتهٔ بگشای
تا ز من دست و از تو باید پای

یک سخن بر رسم ار نداری رنج
گر چه داری بسی خزانه و گنج

هیچ بر طبع روزنه هوست
که تمنا بود بحال کست

گفت پیغمبر خدای پرست
کانچه کس را نبود ما را هست

ملک و مال و خزانهٔ شاهی
همه دارم ز ماه تا ماهی

با چنان نعمتی و خرج تمام
هر که آید بنزد من بسلام

سوی دستش کنم نهفته نگاه
تا چه آرد مرا ز تحفهٔ راه

طفل کین قصه را شنید برست
پای بگشاد و از زمین برخاست

گفت بابا ردانه شد پایم
گرد رای تو عالم آرایم

راست گفتی چو در حریم خدای
آفت از دست رفت و رنج ز پای

به که ما نیز راستی سازیم
تیر بر سید راست اندازیم

بازگوای ز مهربانی فرد
کز چه معنی شدست مهر تو سرد

من گرفتم که میخورم جگری
در تو از دور میکنم نظری

گو با این خوبی و پریچهری
خو چرا کردهٔ به بد مهری

سرو نازنده پیش چشمهٔ آب
بهتر از راستی ندید جواب

گفت در نسل ناستودهٔ ما
هست یک خصلت آزمودهٔ ما

کز زنان هر که دل بمرد سپرد
چون بنادان رسید حالی مرد

مرد چون هر زنی که از ما زاد
دل چگونه بمرد باید داد

در سر کار جان نشاید کرد
زهر در انگبین نشاید خورد

بر من این جان ازان عزیزترست
گر بسازم بانچه زو خطرست

من که جان دوستم نه جانان دوست
با تو از سینه بر کشادم پوست

چون ز خوان او فتاد سرپوشم
خواه بگذار و خواه بفروشم

لیک چون من ضمیر نهفتم
با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان
نکند نیز حال خویش نهان

کز کنیزان آفتاب جمال
زود سیری چرا کند همه سال

نکند دل بهیچ دلخواهی
نبرد با کسی بسر ماهی

هر کرا چون چراغ بنوازد
باز چون شمع سر بیندازد

برکشد بر فلک بنعمت و ناز
بفگند بر زمین بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی — برمن از مهر بر زند نفسی
دل چو بر مهر آشنا کردند — رنج خدمتگری رها کردند
سکه باید آهنین چون سنگ — کاسیا از خورش نماید ننگ
بر زمینی مباش کان ره هست — بهره باد هر کجا که هست
بادگان در نگر گزند نامند — خام شان پخته پخته شان خامند
نار کز نار دانه گردد پر — پخته لعل سفته باشد دُر
از پرستندگان من در کس — جز نکو راستی ندیدم بس
لاجرم گرچه از تو بی کامم — بی تو یک چشم زن نیارامم
شوخ چشم از سر بهانه نرفت — تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت
ساخت با تشنگی برابر آب — او صبوری و روزگار شتاب
آگهی یافت از صبوری شاه — که بآن آرزو نیابد راه
گفت وقت است اگر بچاره گری — رقص دیوانه آورم به پری
تا دگر زخم هیچ پیر زنی — نبود در کمان تیر زنی
در مکافات آن جهان افروز — خواند بر شه فسون پیر آموز
کرهٔ رام کرده را دو سه بار — پیش او زین بکن بر این هنجار
شاه را این فریب چست آمد — خشت آن قالبش درست آمد
برده پرورد نعمتش داده — او خود از اصل نرم هم زاده
شاه با او تکلفی در ساخت — بی تکلف گرفته می باخت
ناز با آن نموده با این جفت — جگر این با گوهر آن سفت
گرچه از ناز رشک دادن شاه — گرد غیرت نشست بر رخ ماه
در گمان آمدش که این چه فنیست — اصل طوفان تنور پیر زنیست

همه در بند کار خود بودند — نیک پیش آمدند و بد بودند
هر کسی را بقدر خود قدمیست — نان میده نه قوت هر شکمیست
زن چو مرد کشاده رو بیند — هم با او هم بخود فرو بیند
زن که زر دید چون ترازو زر — بجوی با خری درآرد سر
عصمت زن جمال شوی بود — شب که مه با فلک ماهروی بود
زن همانا چو انگور طفل نگینه است — خام سرسبز پخته روسیه است
از تو دیدم بشرط خدمت خویش — گر ز مان تا زمان نهادی پیش
شاه از این چند نکتهای شگفت — گرد بر کار هیچ در نگرفت
همچنان زیر بار دلتنگی — می برید آن گریوهٔ سنگی
پیرزن کان بت هیولی وش — کرده بود از سرای بیرونش
عاجزش کرد نار سیده زنی — از ستیزه نهاد تهمتنی
رخنه در مهر آفتاب کنم — قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا شه افسونگرانه خلوت خواست — رفت و کرد آن فسون که باید راست
گفت گر بایدت که کرهٔ خام — زیر زین کرهٔ تو گردد رام
رائضانی که کره رام کنند — توسنان را چنین لگام کنند
شوخ در عشوه خوب نوش لبی — مهره بازی لطیف و بوالعجبی
با شه از چابکی و دمسازی — صد معلق زدی به هر بازی
گاه بازی در آن نگندی شست — وقت حاجت بآن کشیدی دست
رغبت آمد ز رشک آن خفتن — دُر ناسفته را بدر سفتن
از ره رسم بندگی نگذشت — یک سر موی زانچه بود نگشت
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود — صبر در عاشقی ندارد سود

تا شب خلوت آن همایون چهر ‌ فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت ای خسرو فرشته نهاد ‌ داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راست گوی و راست نظر ‌ بامن از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام ‌ اولش صبح باشد آخر شام
تو که روزی ترا زوال مباد ‌ شب تو جز شب وصال مباد
صبح دارم چو دادی اول نوش ‌ از چه گشتی چو شام سرکه فروش
گیرم از من نخورده گشتی سیر ‌ بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان نبرم ‌ اژدهائی برابر نظرم
بکشم ار چه در خور ملکے ‌ چون کشی هم بتیغ خود بارے
در چنین ره که رهنمون بودت ‌ اینچنین بازیی که بنمودت
خبری ده که بیخبر شده ام ‌ تا بترم که تیز برشیده ام
بخدای و بجان تو سوگند ‌ کازان قفل اگر گشائی بند
قفل زر از گهر بنید ازم ‌ بعد ازین بارضای شه سازم
شاه ازانجا که بود در بندش ‌ چونکه دید اعتماد سوگندش
حال ازان ماه مهربان نهفت ‌ گفتنی و نه گفتنی همه گفت
کار زردی نو برفروخت مرا ‌ آتشی در فگند و سوخت مرا
سخت شد دردم از شکیبائی ‌ از تنم و در شد توانائی
تا همان پیرزن دوا بشناخت ‌ پیرزن دارم او دوائی ساخت
بدروغ از تو دوریم فرمود ‌ درخت ناخورده میوه زین سود
آتش انگیختن بگرمی تو ‌ سخنے بد برای نرمی تو
نشود آب جز بآتش گرم ‌ جز بآتش نگردد آهن نرم
گرنه زانجا که بالورای منست ‌ درد تو بهتر از دوای منست
آتشی از تو بود در دامن ‌ پیرزن در میان دود افگن
چون شدی شمع وار با من راست ‌ دود دود افگن از میان برخاست
کافتاب من از حمل شد شاد ‌ کی زبرد العجوز آرم یاد
چندی از داستان شاه نواز ‌ گفت این نازنین شعبده باز
چون چنان دید ترک سوسن جوی ‌ راه دادش بسبز سوسن بوے
بلبلے بر سر غنچه نشست ‌ غنچه بشگفت و گشت بلبل مست
طوطیی دید بر شکرخوانے ‌ بی مگس ساخت شکرافشانے
ماهیی را در آبگیر فگند ‌ رطبی در میان شیر فگند
بود شیرین ز خوبی عجبش ‌ کرد شیرین حلاوت رطبش
شب چو آن نقش بر پرند گشاد ‌ قفل زرین ز درج قند گشاد
دید گنجینه بزر در خورد ‌ کردش از زرنهای زرین خورد
زود بست آنکه شادمانی از دست ‌ ذوق حلوای زعفرانی از دست
آنچه بینی که زعفران زرد است ‌ خنده بین زانکه زعفران خورد است
نور شمع از نقاب زردی تافت ‌ کاه موی بهار زردی یافت
زر که زرد است مایه طرب است ‌ طین صفرا عزیز از ین سبب است
شه چو این داستان شنید تمام ‌ در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه ‌ چتر سرسبز برکشید باه
شه برافروخته چو سبز چراغ ‌ سبز در سبز چون فرشته بباغ

رخت خود سوی سبز گنبد برد
دل بشادی و خرمی بسپرد

زان خرامنده سرو سبز اورنگ
خواست تا بر شکر فشاند تنگ

گفت کای جان من بجان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد

تاج را سربلندی از سر تست
تخت را پادشاهی از در تست

چون پری سبزهٔ زمرد وار
تاج انجم فشاند برگ بهار

پری آنگه که پرده بود نماز
بر سلیمان گشاد پردهٔ راز

خانهٔ دولتست خرگاهت
تاج و تخت آسمان درگاهت

گوهرت عقد ملکت را تاج
همه عالم بدرگهت محتاج

حکایت کردن دختر شاه اقلیم هفتم با بهرام گور

چون دعا گفت بر سریر بلند
برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

گفت شخصی عزیز بود ز روم
خوبرو خوشدلی چو انگبین در موم

با چنان خوبی و خردمندی
بود میلش بپاک پیوندی

میخرامید روزی از سر ناز
در رهی خالی از نشیب و فراز

پیکری دید در لفافهٔ خام
چون مه از ابر سیاه ماه تمام

فتنهٔ باد رهنمون آمد
ماه را ز ابر سیه برون آمد

صورتی دید کز کرشمهٔ مست
آنچنان توبه صد هزار شکست

خوبی غمزه‌اش سحرگه خویش
بسته خواب هزار عاشق بیش

چشم چون نرگسی که خفته بود
فتنه در خواب و تهفته بود

خالش از زلف عنبرافشان تر
چشمش از خال نامسلمان تر

آمد از بشر بیخود آوازی
چون ز طفلی که گرید از کاری

پی به تعجیل برگرفت ز پیش
کرده خونی چنین بگردن خویش

شهوتی گر مرا ز راه ببرد
مردم آخر ز غم نخواهد مرد

چارهٔ کار هم شکیبائیست
هرچه زین درگذشت رسوائیست

به که محمل برون برم زین کوی
سوی بیت المقدس آرم روی

رفت ازانجا و برگ راه بساخت
بزیارتگه مقدس تاخت

پوزش انگیخت عذرها درخواست
از سر آرزوی خود برخاست

هرچه باید در آدمی ز هنر
داشت نیکوئی عجب بر سر

مردمان بر نظر نشاندندش
بشر پرهیزگار خواندندش

بر رهش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دست بازی کرد

فارغ آن بشر میگذشت براه
باد ناگه ربود برقع ماه

بشر کان دید سست شد پایش
تیر یک غمزه دوخت برجایش

خرمنی گل ولی بقامت سرو
شسته روئی دلی بخون تذرو

لب لعلش چو برگ تر باشد
برگ آن گل پر از شکر باشد

عکس رویش بزیر زلف بتاب
چون حواصل بزیر پر عقاب

با چنان زلف و خال دیده فریب
هیچ دل را نبود جای شکیب

ماه پنهان خرام ازان آواز
بند برقع بهم کشید فراز

بشر چون باز کرد چشم ز خواب
خانه بر رفته بود و خانه خراب

گفت اگر بر پیش روم نه رواست
در شکیبا شوم شکیب کجاست

ترک شهوت نشان دین باشد
شرط پرهیزگاری این باشد

تا خدائی که خیر و شر داند
بر من این کار سهل گرداند

رفت ازانجا و راه ترک رسید
دادش آن بند را خدا کلید

در خداوند خود گریخت ز بیم
کرد خود را بحکم او تسلیم

تا چنان داروش بلطف نگاه
که بد و فتنه را نباشد راه

با یکی همسفر دران راهش
نیکخواهی بطبع بدخواهش

بشر با او چو نیک و بد گفتی
زد بهر نکته بر آشفتی

بشر گوینده راز خاموشی
داده بد داروِ فراموشی

پاسخش داد و گفت نام رهی
بشر شد تا تو خود چه نام نهی

هرچه در آسمان و در زمیست
وانچه در عقل هرای آدمیست

یک تنم بهتر از دوازده تن
یک منی گشته از دوازده من

اصل هر یک شناختم بدرست
کین جو دار چه یافته است درست

در سر اطراف آنچنان خطرے
دانم آنرا نظیرتر نظرے

گر درآید بدانه کم و بیش
من ببالی خبر دهم زان پیش

چون بافسون در آتش آرم نعل
کهربا را کنم بگوهر لعل

باد سحری چو بر دمم زد مار
مار پیشه کنم ز پیشهٔ مار

هرچه بر سر آسمان و زمین
هم ازان آگهی دهم هم ازین

چون ازین بر شمرد لافی چند
خیره شد بشر ازان گزافی چند

گفت ابر سیه چراست چو قیر
ابر دیگر سپید رنگ چو شیر

گفت ازین بگذر این بهانه بود
تیر باید که بر نشانه بود

وابر کو تیره گون و زرد نماست
در مزاجش رطوبت نماست

گفت برگو که باد جنبان چیست
خیره چون گاو و خر نباید زیست

گفت در دست حکمت ارغنان
چند گوئی حدیث پیرزنان

دید کوهی بلند گفت این کوه
از دگرها چرا بود شکوه

گفت بازم بحجت افگندی
نقش تا چند بر قلم بندی

چون بلیسی سجده کرد بر سر خاک
بازگشت از حریم خانهٔ پاک

نکته گیری بگاه نکته شگفت
بر حدیثی هزار نکته گرفت

کاینچنین آنچنان که می شاید
کو زبان بر گزاف بگشاید

گفت نام تو چیست تا دانم
پس از نیت بنام خود خوانم

گفت بشری تو نیک آدمیان
من ملیخا امام عالمیان

همه دانم بعلم خویش تمام
آگهی دارم از حلال و حرام

کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
هرچه هستند زیر چرخ کبود

وز فلک نیز انچه هست برو
آگهم تا رسید دست برو

گر رسد پادشاهی بزوال
پیش ازان دانمش بپنجه سال

نبض و قاروره را چنان دانم
کافت تن ز تن بگردانم

سنگ را کیمیای من گهر گردد
خاک در دست من چو زر گردد

کان و هر گنج کافرید خدای
منم آن گنج را طلسم گشای

نیست در هیچ دانش آمادے
فحل و داناتر از من استادے

ابر از کوه بر دمید سیاه
چون ملیخا در ابر کرد نگاه

بشر گفتا که حکم یزدانی
اینچنین میکند تو خود دانی

ابر تیره دخان محترق ست
بر چنین نکته علم متفق ست

جست بادے ز رهای نهفت
باز بنگر که بوالفضول چه گفت

گفت بشر اینهمه قضای خداست
هیچ بی حکم او نباید راست

اصل باد از هوا بود بیقین
که بجنباندش بخار زمین

گفت بشر این دلیست این پیوند
که یکی پست و دیگریست بلند

ابر چون سیل هولناک آرد
کوه را میل در مغاک آمد

چانکه تیغش براوج دارد میل / دور باشد از وگذرگه سیل
بشر بانگی برو زد از سر هوش / گفت با حکم کردگار مکوش

من که در سر کار بیخبرم / در همه عالم از تو بیشترم
لیک علمت بخود نشاید گفت / راه بیداد خود نشاید رفت

تا که در پرده ره نمیدانیم / نقش بیرون پرده میخوانیم
نی پی خواندن اعتمادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست

ترسم آن پرده چون براندازند / با غلط دیدگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ / نرسد دست هر کسی گستاخ

این عزیمت که بشر بر وی خواند / هم ازان دیو بوالفضولی ماند
روزکی چند میشدند بهم / وان فضولی نکرد ازان با کم

می دویدند تا بعز و خروش / تا رسیدند ازان زمین بجوش
راه بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی

بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر

آبگینه خمی سفال درو / آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق / بازپرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان / تا بلب هست زیر پرده نهان

آب این خم بگوی تا بکجاست / کوه بر گرد او نه جز صحراست
گفت بشر از برای مرد کسی / کرده باشد ز روی جهد بسی

تا نگردد بصدمه بد و نیم / در زمین آبگینه است ز بیم
گفت اگر پاسخ تو زین نمط است / هر چه گوئی و گفته غلط است

آری آری کسی ز بهر کسی / کشد آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از آفتاب / صد و در صد درو نیابی آب

این وطنگاه دام دارانست / جای صیاد و صید کارانست
آب این خم که در شناخته اند / از پی دام صید ساخته اند

تا چو عزم آهو و گوزن و چو گور / در بیابان خورند طعمهٔ شور
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد راه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب / کند از صید زخم خورده کباب

بند هارا چنین گشاده گره / که نیوشنده در تو گوید به
بشر گفتا بفتنه کار جهان / هر کسی کو عقیل هست نهان

من و تو آنچه در جهان داریم / بهمه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش گفتمت پیشی / عاقبت بد کند بد اندیشی

چون بران آب سفره بگشادند / تا بخوردند آب در دادند
آب الحق به تشنگان درخورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد

بانگ بر بشر زد ملیخا تیز / کای ازان سو ترک نشین برخیز
چرک تن را برو فرو شویم / شویم اندام و بی غبار شویم

از عرقهای شور تن فرسای / چرک بر من نشست برخیز
چرک تن را برو فرو شویم / پاک و پاکیزه سوی ره پوئیم

دانگ این خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز

آب خوردی تو با دل انگیزی / چرک تن را درو چرا ریزی
چرک نتوان بر آئینه سودن / صافیی را بُرد آلودن
مرد بدرای گفتِ او نشنید / گوهر زشت خویش کرد پدید
نه خم آن کز درونه چاهی بود / تا بن چه دراز راهی بود
زاب خوردن تنش بتاب فتاد / عاقبت غرق شد در آب فتاد
گفت با این حرامزادهٔ خام / کرد بر من سلام خویش حرام
آب با چرک او کند بدرنگ / دانگبین در سفال دارد سنگ
هیچکس را چنین رفیق مباد / اینچنین سفله جز غریق مباد
سوی خم شد بجست و جوی رفیق / واگهی نی که خواجه گشت غریق
طرفه درماند کین چه شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت ربود
چون مساحتگران درپائی / زد دران خم آب پیمائی
نیمهٔ خم نهاده بر سر او / نا درو گم شده شناور او
چو پرستشگران بخاک و بسنگ / بر سر او نشست با دل تنگ
وان همه دعویت بچاره گری / باد دود دیو و آدمی و پری
گو شد آن دعوی دوازده فن / وان همه مردمی نه مرد و نه زن
من که نیکی درو گمان بردم / نیک من نیک بود جان بردم
واهکه بازآید آنچنان آبی / فضلها گفته شد ز هر بابی
هر چه از آب در خم آگندیم / آتشی در خم خود افگندیم
تا فلک رشته را گره داده ست / بر سر رشته کس نیفتاده ست
تو بدان غرقهٔ من ارستم / که تو شاگردی و من هستم
چونکه مهر از نورد باز گشاد / کیسه زانمیان فرو افتاد

هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن نیندازد
تا دگر تشنه چون فراز رسد / زاب نوشین او نیاز رسد
جامه برکند و جمله برهم بست / خویشتن گرد کرد و در خم جست
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
بشر زان سوی تشنه دل پرتاب / از پی زنده کرد دیده پرآب
ترسم از چرک آن نمونه نعال / آرد آلودگی در آب زلال
این بد اندیش از بدان آید / نه ز پاکان و بخردان آید
چون درین گفت و گوی در نفسی / مرد مانده برین گذشت بسی
غرقه را دید جان از و شده گم / سر چو خم نهاده بر سر خم
نیم بالای نیزه بد کم و بیش / ساده کرده بچنگ و ناخن خویش
خم رها کن که دید چاهی ژرف / سر بآخر در آورید شگرف
برکشید آن غریق را بشتاب / در چه خاک برد شان ز چه آب
گفت آن زیرکی درایت کو / وان درفش گره کشایت کو
وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند / غیب را سر در آورم بکمند
وان نمودم که بنگرم پیشی / کار ها را بچابک اندیشی
چاهی از راه سر گشاده به پیش / چون ندیدی بچشم دانش خویش
فضل ها گر بهم نشانی داشت / آن نگویم که اصل آبی داشت
نقش نیکا اگر دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
گرچه هر چه اندران غلط گفتیم / هم ز اندیشهٔ غلط گفتیم
تو که دام بهائمش خواندی / چون بهائم بدام در ماندی
زر مصری ز ده هزار درست / زان فسانه کهن [illegible]

مهر بنهاد و مهر انبان بر دشت
همچنان سر بمهر خود بگذاشت

جمله در بندم و نگهدارم
بکسی کاهل دست بسپارم

باز پرسم سرای او بکجاست
بسپارم بآنکه اهل سراست

این سخن گفت و از زمین برخاست
رفت داد باز جست از چپ و راست

رفت و برداشت یک بیک زادش
دق مصری عمامهٔ قصبش

گفت شرط آن بود که جامهٔ او
بکنم غدر با عمامهٔ او

گر من آن میکنم که او کرد ست
هم از آنها خورم که او خورد ست

همچنان آن نورد را در بست
چونکه دلبسته شد گرفت بدست

ره در فن گرفت و راه نوشت
سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت

چون در آسود یکدو روز بشهر
داد از خورد و خواب خود را بهر

آن عمامه بهر کسی بنمود
که خداوند این که شاید بود

راه مردی عمامه را بشناخت
گفت لختی رهت بباید تاخت

در فلان کوچه چند میخانه
هست کاخ بلند شاهانه

در بزن در که آستانهٔ اوست
بیگمان شور خانه خانهٔ اوست

بشر با جامه زر عمامهٔ زر
سوی آن خانه شد که یافت خبر

در زد آمد شکر لبی دلبند
باز کرده در از رواق بلند

گفت کاری و حاجتی بنمای
تا بر آرم چنانکه باشد رای

بشر گفتا بغایتی دارم
بانوی خانه گو که بسپارم

گر درون آمدن بخانه رواست
تا در آیم سخن بگویم راست

که ملیخای آسمان فرهنگ
از زمانه چه رسم دید و چه رنگ

زن درون برد شوا زبرون سرای
بر کنار بساط کردش جای

خویشتن روی بسته زیر نقاب
گفت برگو سخن که هست جواب

بشر آن قصه که بود تمام
گفت با ماه روی سیم اندام

آن بهم صحبتی رسیدن او
در هنرها سخن شنیدن او

وآن بر آشفتن چو بد مستان
دعوی انگیختن بهر دستان

وان بهر چیز بدگمان بودن
خوبی را بزشتی آلودن

وان چه از بهر دیگران کندن
خویشتن را دران چه افگندن

وان شدن چون محیط موج زنش
عاقبت ماندن آب در دهنش

نیکمردی نه آن بود که کسی
بر دکان خود آید از مگسی

چون خرد گفت هرچه دید همه
وانچه زنان بیوفا شنید همه

گفت گر غرقه شد بقای تو باد
جای او زیر خاک جای تو باد

شد ملیخا و تن بخاک سپرد
جان بجایی که لایق آمد برد

رخت او هرچه بود بر بستم
بیکلا یک گرفته در دستم

جنبقهٔ کاشیته بودش پاک
بسپردم بگنج خانهٔ خاک

جامهٔ زر بنهاد عالی بیش
کرد باز از درستکاری خویش

زان زنی بود کاردان و شگرف
آن ورق باز خواند حرف بحرف

عاقبت زان سخن پریشان گشت
در خور دوستی نکرد و نی بگذشت

پاسخش داد کای همایون رای
نیکمردی ز بندگان خدای

آفرین بر حلال زادگیت
بر لطیفی در و کشادگیست

که کند هرگز این جوانمردی
که تو در حق بیکسان کردی

نیکمرد آن بود که در کار بستش
رخنه نارد فریب دینارش

آنچه گفتی ز بد بسیندان بود
راست گفتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمگاری بیوفائی و مردم آزاری
گرد بسیار جور بر زن و مرد بجفائی چنین بود در خورد

بعقوبت جهود کینه سرشت بادنیرنگ و اژدهای کنشت
گر بد و نیک کرد در نهفت از پس مرده بد نباید گفت

سالها شد که من برنجسم ازو جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
من ببالین نرم او خفته او بمن پرده غمها گفته

من بپادش سپر فگنده چو میغ او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از بر من رفت غوغای محنت از سر من

پای ازین میانه بیرون شد حال پیوند ما دگرگون شد
تو از انجا که مرد کار منی بزناشوئی اختیار منی

مایهٔ ملک هست و حسن و جمال به ازین کی رسی بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود کار ما را فراهم آرد زود

من بجفتی ترا پسندیدم گر جوانمردئی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال اینست مال دارم بسی جمال اینست
آنگهی برقع از قمر برداشت مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی و جمالش دید فتنه بچشم و سحر خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز دیده بودش چنان جمال فروز

نعرهٔ زد چنانکه رفت ز هوش حلقه در گوش یاره حلقه بگوش
چون چنان دیدش باز بشناخت بوی خوش کرد جان او در باخت

هوش رفته چون هوش یافته شد سر شرا ز آب چشم تافته شد
گفت اگر شیفتم بعشق پری تا بدیوانگی گمان نبری

که بود دیو دیده افتاده من پری دیدم ای پریزاده
دین چه بینی نه معصم اهلست دیو باشد که در من این سوز است

که فلان روز در فلان ره تنگ برقعت را ربود باد ز چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم می وصلت نخورده مست شدم

سوختم در غم نهانی تو رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم هر کسی راز خویش بگشادم

چونکه صبرم در اوفتاد ز پای رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش آوریدآنچه شرط باشد پیش

چون نکردم طمع چو بوالهوسان در حریمم جمال و مال کسان
کایزدم گر جمال و مال دهد نیک باشد که از حلال دهد

زن چو از رغبت وی آگه گشت رغبتش آنچه بد یکی ده گشت
بشر کان اندرون حور شناخت رفت بیرون و کار خویش بساخت

گشت با او بشرط کابین جفت نعمتی یافت و شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند بر خود افسون چشم بد میخواند

جهودی ربود شاهی را دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست برگ سوسن ز شنبلیدش رست

چون بدید از بهشتیان روش حله سبز بست چون حورش
سبزپوشی به از علامت زرد سبزه آمد بهر دو بین در خورد

رنگ سبزی صلاح کشته بود سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز چشم روشن بسبزه گردد نیز

دستنی را بسبزه آهنگست | سبزه سرسبزئی درین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای | شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن بادختر ملک اقلیم

روزی از روزهای دی ماهی | چون شب تیره سر مه کوتاهی
آن دگر روز هفته آن به بود | نام هفته گر سه شنبه بود
روز بهرام در رنگ بهرامی | شاه با هر دو کرد و همنامی
سرخ در سرخ زیوری درساخت | صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی | آن برنگ آتشی برخ آبی
به پرستاریش میان دربست | خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق بر کشید بلند | طاق خورشید در کشید بلند
شاه ازان سرخ سیب شهد آمیز | خواست فسانه نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش | درفشاند از عقیق درپاش
کای فلک آستان درگه تو | قرص خورشید ماه خرگه تو
بر تو از هر گهر که نتوان سفت | بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند | گور باد آنکه دید نتواند
چون دعای چنین بپایان برد | لعل کانی بکان لعل سپرد

حکایت کردن بهرام گور بادختر ملک اقلیم

گفت کز جمله ولایت روس | بود شهری بنیکوئی چو عروس
پادشاهی درو عمارت ساز | دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند | گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر | لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل زمشتری برده | شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش | تنگدل تر ز حلقه کمرش
مشک بازلف او شکر خوارے | گل ز ریحان بلاغ او خارے
قد افراخته چو سرو بباغ | روی افروخته چو شمع و چراغ
تازه رو بیش تازه تر ز بهار | خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیده او | تازه نسرین درم خریده او
بجز آن خوبی و شکر خندی | داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی | بر نبشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان | جادوئیها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب لطف بروی | سر کشیده ز بار نامه شوی
آنکه در دور خویش طاقی بود | سوی جفتش کی اتفاقی بود
چون شد آوازه در جهان آشو | کامدست از بهشت رضوان جو
ماه و خورشید بچه زاده است | زهره شیر عطاردش داده است
آب گل خاک ره پرستانش | گل کمربند زیر دستانش
رغبت هر کسی بدو شد گرم | آمد از هر سوئی شفاعت نرم
این بزر آن بزور می کوشید | او ز رخ خود بزر در می پوشید
پدر از جست و جوی ناموران | کان صنم را رضا نه دیدوران
گشت عاجز که چاره چون سازد | نرد با صد حریف چون بازد
جست کوهی در آن دیار بلند | دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن درو حصاری بست | گفتی از مغز کوه کوهی رست

دختری خوبروی خلوت ساز ‌ ‌ ‌ دست خواهندگان چو پیدا راز
پرورش انگیخت و نسپرد درخواست ‌ ‌ ‌ تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان ازان دوری ‌ ‌ ‌ گر برنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گو دود ‌ ‌ ‌ در بنا بند بام و در ز نبور
نیز چون در حصار باشد گنج ‌ ‌ ‌ پاسبان را نه زد نباید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز ‌ ‌ ‌ گرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصار ببست ‌ ‌ ‌ رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون بر استواری شد ‌ ‌ ‌ نام او بانو حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز ‌ ‌ ‌ کانچنین قلعه بود و در وی دز
او دران دژ چو بانو سقلاب ‌ ‌ ‌ هیچ دژ بانوی ندیده بخواب
راه دربسته راهداران را ‌ ‌ ‌ دوخته کام کامگاران را
در همه کاری آن هنرپیشه ‌ ‌ ‌ چاره‌گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را ستاره‌شناس ‌ ‌ ‌ طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست ‌ ‌ ‌ راز روحانی آورید بدست
کز هر خشک و تر چه شاید کرد ‌ ‌ ‌ چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم ‌ ‌ ‌ وانجمن را چه میدهد انجم
هر چه فرهنگ را بکار آید ‌ ‌ ‌ دادمی را دران ببار آید
همه آورده بود زیر نورد ‌ ‌ ‌ آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد بران باره ‌ ‌ ‌ دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند ‌ ‌ ‌ از سر زیرکی طلسمی چند
پیکری هر یک طلسم ز آهن و سنگ ‌ ‌ ‌ هر یکی دشنه گرفته بچنگ
هر که رفتی بران گذرگه بیم ‌ ‌ ‌ گشتی از زخمهای تیغ دو نیم
جز یکی کان رقیب آن دژ بود ‌ ‌ ‌ هر که زان راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار ‌ ‌ ‌ ره نرفتی مگر بگام شمار
گر یکی پی غلط شدی بخودش ‌ ‌ ‌ اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی برو رسیدی تیغ ‌ ‌ ‌ ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه ازان پاره آسمانی بود ‌ ‌ ‌ چون در آسمان نهانی بود
گرد دیدی کمندسی یکماه ‌ ‌ ‌ بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصارنشین ‌ ‌ ‌ بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را بنقش پیوستی ‌ ‌ ‌ آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور ‌ ‌ ‌ سایه را نقش بر زدی بر نور
چون دران برج سربلندی یافت ‌ ‌ ‌ برج ازان ماه بهره‌مندی یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش ‌ ‌ ‌ بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت ‌ ‌ ‌ بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست ‌ ‌ ‌ با چنین قلعه که جای منست
تو چو پروانه از نظارهٔ نور ‌ ‌ ‌ پای در نه سخن مگوی از دور
در چنین قلعه مرد یابد راه ‌ ‌ ‌ نیست نامرد را درین دژ راه
هر کرا این نگار سی باید ‌ ‌ ‌ نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت ‌ ‌ ‌ چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشوئی ‌ ‌ ‌ نیکنامی شدست و نیکوئی
دومین شرط آن بود که بجای ‌ ‌ ‌ گرد این راه را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند ‌ ‌ ‌ چون گشاید طلسمها را بند

در بی فرنشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر بجا آرد / ره سوی شهر زیر پا آرد
تا من آیم ببارگاه پدر / پرسم ازوی نشانهای هنر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوهر من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
وانکه زین شرطها بگردد او / خون بی شرط او بگردن او
هر که این بند را نکو داند / کیمیای سعادت او داند
وانکه پی بر سخن نداند برد / گر بزرگست زود گردد خرد
چون ز ترتیب آن ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز وین ورق بردار / این طبق پوش از طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند / این ورق را بتاجگه دربند
تا ز شهری و لشکری هر کس / کافتدش بر چو من عروس هوس
همچنین شرط راه برگیرد / یا شود زیر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن ورق را برد / وز پی پیچ بر پیچ راه را بسپرد
بر در شهر بست پیکر ماه / تا درو عاشقان کنند نگاه
هر که از عشق او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تاج گیر تخت وری / زین حکایت شنیده شد خبری
بر تمنای آن حریف گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / گشتی از زخم تیغ دشمن کام
نارسیده بپایهٔ در او / ای بسا سر که رفت بر سر او
هیچ کو تشنه بچاره ورای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه لختی نمود چاره گری / هم فسونش ز چاره شد سپری
گر چه بگشاد بر طلسمی بند / بر دگرها نبود نیز پسند
از سر بیخودی و بی رایی / دو سر کار شد برسوایی
هم براهی که زو میسر شد / بند بر پای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص یافته نبود / همه جز سر بریده بنود
هر سری کز سران بریدندش / بر در شهر بر کشیدندش
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله بر کله نشسته شد در شهر
گرد گیتی چو نیکوی همه جای / نبود جز نمونه شهرآرای
آن پری رخ که شیرزه حور / شهری آراسته بسیر بسور
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار کشته ز قهر
پیکری بسته بر سواد پرند / پیکری دلفریب دیده پسند
صورتی کز جمال زیبایی / برد از دور زمان شکیبایی
آفرین گفت بر چنان قلمی / کاید از نوک او چنان رقمی
گرد آن صورت جمال آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست / آورد در تنم شکیب شکست
از دل این هوس نه زان شود / سر شود وین هوس ز سر نشود

بر پرند ارچه صورت زیباست / مار در حلقه خار در خرماست
سر من رفته گیر باز چه سود / خاکیی کشته گیر خون آلود
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم تبرک جان گفتن
پیش افسون ها چنان پریی / نتوان رفت بی فسون گریی
چاره بایدم ز خرد و بزرگ / تا رهد گوسفندم از کف گرگ
در تصرف بباش خرد اندیش / تا دیابانی بزرگ نارد پیش
دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
این سخن گفت و لختی انده خورد / در نفس برکشید بادے سرد
این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که داشت نگفت
هر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر برگرفتے گام
آن گره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته نگشت پدید
گرچه بسیار ساخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش
یا ز سر واکشایم این خیبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چاره سازی بهر ولایت جست / که از و بند سخت گردد سست
در همه توسنے کشیده لگام / بهمه دانشی رسیده بکام
چون جوانمرد از چهار هنر / از جهاندیدگان شنید خبر
یافتش چون شگفته گلزارے / در کجا در خراب نزغارے
از سر فرخی و فیروزے / کرد از ان خضر آتش آموزے
زان پری پیکر و آن حصار بلند / وان کز و خلق را رسید گزند
جمله از حال فیلسوف کهن / گفت و نهمان نداشت هیچ سخن
سببے بار جست روحانے / کارد انجینس را بآسانے

اینهمه سر بریده شد بارے / هیچکس را بسر نشد کارے
گر ازین رشته باز دارد دست / سر باین رشته باز باید بست
باز گفت این پرنده را پایان / بسته انداز برای مشتریان
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
ساز بر پرده چنان میساز / مست مگیر و سخت مے انداز
بچنین دل چگونه باشم شاد / در چنین خاطری چه آرم یاد
آب دیده زان نظاره گذشت / نطع با تیغ دیده سر با طشت
روز و شب بود با دل پر سوز / نه شبش بود شب نه روزش روز
دیدی آن پیکر نوآئین را / گور فرهاد و قصر شیرین را
رشته دید صد هزارش سر / وز سر رشته کس نداد خبر
کبر از ان کار بر کنار نهاد / روی در جست و جوی یار نهاد
همت کارگران در بست / تا بدان آرزو بیابد دست
تا خبر یافت از خردمندی / دیو بند فرشته پیوندی
همه همدست او فتاده او / همه در بسته و گشاده او
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان در بست
چون از ان چشمه آب یافت بسے / بر زد آواز خویشتن نفسے
وان طلسمی که بسته بر در خویش / وان فگندن هزار سر در پیش
فیلسوف از فسانهای نهفت / هر چه در خورده بود با او گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار هراس

روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
اول از بهر آن طلبگاری / خواست از تیز همتان یاری
چون بدریای خون درآمده بود / جامهٔ خود بکرده خون آلود
گفت یخ از برای خود نبرم / بلکه خون خواه صد هزار سرم
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامآن شیردل بخون خواهی
وانگهی بر طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد دقیقهٔ بدمید
آلتی داد آن کریوه تنگ / هرچه با پستیش آورید بجنگ
چون زکوه آن طلسمها برداشت / تیغهارا به تیغ کوه گذاشت
آن صدا را بگرد باز دلبست / کند چون جای کرده بود درست
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
چون کشادی طلسم راز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا به هنر
با توام دوستی یگانه شود / شغل پیوندگی بهانه شود
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر برگشاد پرند
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر
شد بسوخانه با هزار درود / مطرب آورد برکشید سرود
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
کان سرها برید و سردی کرد / زان سر مارهاند و مردی کرد
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
سوی کاخ آمد از کریوهٔ کوه / کاخ از دیافت چون شکوفه شکوه

آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
جامه را سرخ کرد بین چو نسبت / وین تظلم ز جور گردون بست
بانگ و تشنیع از جهان برداشت / کارزوی خود از میان برداشت
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
همت خلق درآمد شن او / درع پولاد بست بر تن او
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
همه نیرنگ آن طلسم بلند / برگشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر افگند بچاه
بر در آن حصار شد دجال / دهلی را کشید زیر دوال
چون حصار رخنه را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت رام راد راهنمای
سر سوی شهر کش چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان
برسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
مرد چون دید کامکاری خویش / روی پس کرده رو گرفت به پیش
دل رسته بچابکی بسپرد / آفرین زنده گشت و آفت مرد
داد تا بر روی آفرین خواندند / با تن کشتگان تعین کردند
شهریان بر سرش نثار فشان / همه بام و درش نگارستان
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم
وز دگر سو عروس یاروی / شادمان شد بجستگاری شوی
در عماری نشسته با دل خوش / ماه در موکبش عماری کش
پدر از دیدنش چو گل بشگفت / دختر احوال خویشتن ز نهفت

هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد
کرد با او همه حکایت خود

زان سواران کزو پیاده شدند
چاه کنده در فتاده شدند

زان هنرها که نام او بردند
وز سر عجز پیش او مردند

تا بدانجا که آن ملک زاده
بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه پای فشرد
کرد دیگ طلسمها را خرد

وانکه بر قلعه کامگاری یافت
از سر شرط رفته روی بتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود
تا چهارم چگونه خواهد بود

شاه گفتا که شرط چارم چیست
شرط خوبان یکی کند نه بیست

نوش لب گفت هیچ مشکل سخت
پرسم از وی برهنمونی بخت

گر بود مشکلم گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود

گر درین ره خرش فرو ماند
خرگه آنجا زند که او داند

وجب آن شد که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را بشرط مهمانی
من شوم زیر پرده پنهانی

پرسم او را سوال سربسته
تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفت اینچنین کنیم رواست
هرچه آن کرده نو کرده ماست

بیشتر زین سخن نیفزودند
در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ
گرد یاقوت برفشاند بزنگ

چون درین هفت سنگ شش خانه
زرع یک خوشه گشت یکدانه

مجلس آراسته برسم کیان
بست بربندگیش تخت میان

انجمن ساخت نامداران را
راست گویان و رستکاران را

چونکه صف برکشیده شد بهش
گرد مهمانسرای بارگهش

خواند شهزاده را بمهمانی
بر سرش کرد گوهرافشانی

خوان زرین روانه شد ز کاخ
تنگ شد بازگونه برگ فراخ

از بسی آرزو که در خوان بود
وان جوانی که آرزو خوان بود

از خورشها که بود در چپ و راست
هرکس آن خورد کارزو درخواست

چون خورش خورده شد باندازه
شد طبیعت ز پرورش تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص
بر محکها زدند زر خلاص

خود درون رفت جای خویش بماند
میهمان را بجای خویش نشاند

پیش خود نشست روی بر دے
تا چه بازیگری کند با شوی

بازی آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لولو خرد
برگشاده بنازنینے بسپرد

کین بمهمان ما رسان بشتاب
چون رسانیده شد بیار جواب

شد فرستاده پیش مهمان زود
وانچه آورده شد بدو بنمود

مرد لولو چو دید برسنجید
عبره کردش چنانکه در گنجید

زان جواهر که بود در خور آن
سه دگر بر نهاد بر سر آن

هم بدان پیک نامه بر دادش
سوی آن نامور فرستادش

سنگدل چونکه دید لولو پنج
سنگ برداشت گشت لولو سنج

چون کم و بیش دیدشان بسیار
هم بدان سنگ سودشان چو غبار

قبضه دارے بران شکر افزود
هم بدان در شکر یکی اسود

داد تا نزد میهمان شتافت
میهمان باز نکته را دریافت

از پرستنده خواست جامے شیر
هردو در روے فشانده گفت بگیر

شد فرستاده سوے بانوی خویش
وان ره آورد را نهاد به پیش

با تو آن شیر برگرفت و بخورد | وانکه زو مانده شد خمیر نکرد
برکشیدشن بوزن اول باز | یکسر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری کشید از دست | داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز | پس در انگشت کرد و کرد عزیز

داد یکتا دری جهان افروز | شبچراغی بروشنائی روز
باز پس شد کنیز حور نژاد | در یکتا به لعل یکتا داد

با تو آن بر نهاد بر کف دست | عقد خود را ز یکدگر بگسست
تا که دریافت هم طویلهٔ آن | شبچراغی هم از قبیلهٔ آن

هر دو در رشته کشید بهم | این و آن شد یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده دُر بدریا داد | بلکه نور شید را ثریا داد

جز دو دُر درمیان در خوشاب | هیچ فرقی نه بد ز رونق و تاب
چونکه بخرد نظر بران انداخت | آن دو هم عقد را بهم انداخت

مهرهٔ ازرقی از غلامان خواست | کان دو دم را سوم نیامد راست
بر سر دُر نهاد مهرهٔ خورد | واد بآنکه آورید ببرد

مهربان چونکه مهره یا دُر دید | مهر بر لب نهاد و خوش خندید
بستد آن مهره دُر وراز سرهوش | مهره در دست بست دُر در گوش

با پدر گفت خیز کار بساز | که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست | کاینچنین یار اختیار منست

همسری او فتم که همسر اد | نیست کس در دیار کشور اد
تا که دانا شد هم و دانا دوست | دانش ما بزیر دانش اوست

پدر راز لفظ این حکایت خوش | با پری گفت کای فرشته وش
آنچه من دیدم از سوال و جواب | روی پوشید و شد بزیر نقاب

هرچه رفت از حدیث نهانی هفت | یک بیک آن همه ببایدگفت
ناز پروردهٔ هزار بناز | پرده رمز در گرفت دراز

گفت اول که تیز کردم هوش | عقد لولو کشیدم از بن گوش
در نموده از آن دو لولو ناب | عمر گفتیم و دو روزه شد دریاب

من که شکر به دُر در افزودم | وان دُر و آن شکر بهم سودم
گفتم ای عمر شهوت آلوده | چون دُر و چون شکر بهم سوده

او که شیری در آن میان انداخت | تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر گرا در آمیزد | به یکی قطره شیر برخیزد

وانکه انگشتری فرستادم | بنکاح خود این رضا دادم
او که داد این گهر نهانی گفت | که چو گوهر نیابیی جفت

من که در عقد گوهرش بستم | وانمودم که جفت تو هستم
لفسون و بکیمیا کردن | که تو اندر هم جدا کردن

من که خوردم شکر رسا غراد | شیر خواری بدم برابر او
او چو در جست مثل او دو گهر | سوبین در جهان ندید دگر

مهرهٔ ازرق آورید بدست | از پی چشم بد برایشان بست
منکه مهره بخود بر آمودم | مهر رضا اد بودم

مهرهٔ او بمهر سینهٔ من | مهر گنجست بر خزینهٔ من
بروی از راز پنج پنهانی | پنج نوبت زدم لب سلطانی

شاه چون دید توسنی را رام | رفت خامی بتازیانه خام
گرد برشت زنا شوئی | هرچه باید ز شرط نیکوئی

بزمی آراست چون بساط بهشت
بزمگه را بمشک و عود سرشت

کرد پیرایۀ عروسی راست
سرو در گل نشاند و خود برخاست

شاهزاده چو دید در بر خویش
حور جنت گرفته همبر خویش

گاه مرغ بوسه داد گاه لبش
گاه نارش گزید و گه رطبش

گوهرش را بمهر خود نگذاشت
مهر گوهر ز گنجدان برداشت

گاه دلین روز بر سفیدی حال
سرخی جامه را گرفت بفال

چون بسرخی براق راندندش
ملک سرخ جامه خواندندش

چونکه آمیزش روان دارد
سرخ از آن شد که لطف جان دارد

چون بپایان شد این حکایت نغز
گشت سرخ گل هوا را مغز

در شکر ریز خورد او بنشست
زهره را با سهیل کابین بست

دو سبکروح را بهم بسپرد
خویشتن را از آن گرانی برد

مهرۀ خویشتن پدید بر دستش
مهر خود بر دو نرگس مستش

در آخر الماس یافت بر در دست
باز بر سینۀ تذرو نشست

زیست با او بهی بکامۀ خویش
چون خش سرخ کرد جامۀ خویش

چون بدان سرخی از سیاهی رست
زیلوی سرخ داشتی پیوست

سرخی آرایش نوائین ست
گوهر سرخ را بها اینست

زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سببش

در کسانیکه نیکوئی جوئی
سرخ رو نیست اصل نیکوئی

روی بهرام از آن گل افشانی
سرخ شد چون گلاب ریحانی

دست بر سرخ گل کشید دراز
در کنارش گرفت و خفت بناز

چارشنبه که از شکوفۀ مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی
جامه پیروزه گون ز بهر فروزی

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم ششم

شد به پیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه راز

خواست تا بانوی فسانه سرای
آرد آئین بانوانه بجای

من و بهتر ز من هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشته عزیز

زلف شب چون نقاب مشکین بست
شه ز لقائی نقیبان رست

گفت کای بنده ام ز فرمانت
و اختر فرخ آفرین خوانت

زشت باشد که پیش چشمۀ نوش
در گشاید دکان سرکه فروش

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم ششم

چون ز فرمان شاه نیست گریز
گویم ار شه شود صلاح پذیر

بود مردی بمصر ماهان نام
منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان بزیبائی
هندوی او هزار یغمائی

روزکی چند زیر چرخ کبود
شاد بودند با نشاط و سرود

روزی آزاده بزرگ بجود
آمد او را ببلغ مهمان برد

گشته هر یک بروی او شادان
جمع از دوستان و همزادان

گرد مهمانی بخانه و باغ
هر یک از مهر آن خجسته چراغ

دوستانی لطیف تر صد بار
بوستانی لطیف شیرین کار

تا شب آنجا نشاط میکردند
گه بگاه میوه میخوردند

شب چو از مشک برکشید علم
نقره را قیر در کشید قلم

همت خوشدلی گرو کردند
خرمی تازه عیش نو کردند

مغز ماهان چو گرم شد بشراب
تابش ماه دید و کرد شتاب

دید شخصی ز دور کامد پیش
خبرش داد ز آشنائی خویش

گفت چون آمدی بدین هنگام
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

سود آورده ام برون ز قیاس
وانچنان سود نیست جای شناس

همدمان کاروانسرای برون
بردم آن یار مهره کرده درون

گر تو آئی بشهر به باشد
وارد ده صلاح ده باشد

دل ماهان نشادی آن مال
برگرفت آن شریک را دنبال

هر دو در پویه گشته باد خرام
تا ز شب رفت یکدو پاس تمام

گرچه پس را وز پیش او میراند
پیشتر رد باز مانده را میخواند

راه چون از حساب خانه گذشت
تیز اندیشه از نشانه گذشت

گفت ماهان ز ما بعرصهٔ نیل
دوری راه نیست جز یک میل

باز گفتا مگر که من مستم
بر نظر صورت غلط بستم

دیدهٔ مردم خیال پرست
از فریب خیال بازی رست

شد ز ماهان شریک ناپیدا
ماند ماهان ز گمرهی شیدا

اشک چون شمع نیم روز فشاند
خفته تا وقت نیمروز بماند

گرچه طاقت نبود در پایش
هم برفتن پدید شد رایش

شب چو نقش سیاه کاری بست
روزگار از سفید کاری رست

دیده بگشاد بر نظارهٔ ماه
گرد بر گرد خویش کرد نگاه

هر زمان از نشاط پرورشی
مردم از گوشهٔ دگر خورشی

عیش خوش بودشان بدان بستان
باده در دست و نغمه در دستان

بود مهتابی آسمان افروز
شبی الحق بروشنائی روز

گرد آن باغ گشت چون مستان
تا رسید از چمن بنخلستان

چونکه بشناختن همانش بود
در تجارت شریک مالش بود

گفت کامشب رسیدم از ره دور
دلم از دیدنت نبود صبور

چون رسیدم بشهر بیگه بود
شهر در بسته خانه بی ره بود

چون شنیدم که خواجه مهمانست
آمدم باز رفتن آسان است

نیز ممکن بود که در شب داج
مال خود را نهان کنیم ز باج

در گشادند باغ راز نهفت
چون کسی شان ندید هیچ نگفت

پیش میشد شریک راه نورد
واو بدنبال میدوید چو گرد

گم نکردند هر دو زان پرواز
تا بدانگه که مرغ داد آواز

همچنان میشدند با تگ و تاب
پیرو آهسته پیشتر و بشتاب

چار فرسنگ ره فزون رفتیم
از خط دائره برون رفتیم

او که در رهبری مرا یار است
زاهد انست و نیز هشیار است

چون پر افشاند مرغ صبحگهی
شد دماغ شب از خیال تهی

مستی و ماندگی و خامش سفت
مانده و مست بود بر جا خفت

چون ز گرمای آفتاب سرش
گرم تر شد ز آتش جگرش

پویه میکرد و زور پایش نه
راه میرفت و رهنمایش نه

بخود افتاد بر در غاری
هر گیاهی بچشم او ماری

باغ گل جست و جز بباغ ندید
جز دلی با هزار داغ ندید

غاره بر غار دید منزل خویش
او دران دیو خانه رفته ز هوش
سر دو زاد وشش لسنها بسته
بانگ بر زد بر و که هان چه کسی
دوش بودم بناز و آسانی
تا دم صبح هیچ دم نزدند
گفت کاینجا چگونه فتادی
گفت با صد بلاء سره مرد
مردی آمد که من همال توام
با من آن یار فارغ از یاری
مرد گفت ای جوان زیبا ردی
من بهم این رفیق یار توئیم
رفت ماهان میان آن دو دلیل
باز ماهان در اوفتاد ز پای
تا شب آن روز رفت کوه بکوه
ناگه آواز پای اسپ شنید
چون در آمد بنزد ماهان تنگ
گفت کای رهنشین زرق نمای
گشت ماهان ز بیم او لرزان
وانچه دانست ز اشکار و نهفت
گفت بردم بخویشتن لا حول

مار هر غار ز اژدهائی بیش
آمد آواز آدمیش بگوش
میشنید از گرانی آهسته
بانگ داری چو باد هم نفسی
بر بساط ارم بهمانی
جز پی یکدگر قدم نزدند
کین خرابی ندارد آبادی
آن کن مردمی که شاید کرد
از شریکان ملک و مال توام
یا غلط کرد یا غلط کاری
بیکی موی رستی از یکموی
هر دو تا مشیت نگاهدار توئیم
راه رامی نوشت میل بمیل
چون فرومایگان نشست بجای
آمد از جان و از جهان بستوه
بر سر راه شد سواری دید
پیکری دید در خزیده بسنگ
چه کسی و چه جا گشت اینجای
تخمی انداخت چون کشاورزان
چون نیوشنده گوش داشت بگفت
که شدی ایمن از هلاک و ز هول

تا نزد شاه شب پایهٔ خویش
چون نظر برگشاد دید دو تن
مرد کور ابدید بر ره خویش
گفت مردی غریب و کارم خام
دیو بود آنکه مردمش خوانی
چون دهل بر کشید بانگ خروس
این بر و بوم جای دیو است
که من اینجا بجو دیو فتادم
گر بهشتم بدین خرابه فگند
مردی این بار از برای خدای
چون تو صد خلق را زره بردست
دل قوی کن میان ما بخرام
آن دو زندان که بی کلید شدند
بیخ و تخم گیاه طلب میکرد
چون جهان با سپید گشت سیاه
مرکب خویش گرم کرد سوار
مرکب خویش را براند چنان
گر جنبر باز وادی ازرازم
گفت کای ره نورد کوه خرام
چون سوار آن فسانه زد بشنید
ره باده دو غول چاره گرند

بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش
زو یکی مرد بود دیگر زن
ماند زن را بجای و آمد پیش
هست ماهان هوشیارم نام
نام او هایل بیابانی
صبح برناقه لبست زرین کوس
شبر ز آشوب شان غریو است
دیو بگذار کادمی زادم
گم شد از من چو دیده گشت بلند
راه گم کرده ام مرا بنمای
هر یکی را بنوعی آزر دست
پی ز پی بر مدار گام ز گام
و ز زه دیده ناپدید شدند
اندک اندک بجای نان میخورد
راهرو نیز باز ماند ز راه
و ز دگر دست مرکبی رهوار
لختی از پویه باز داشت عنان
ورنه حالی سرت ببند ازم
گوش کن سرگذشت بنده تمام
در عجب مانده پشت دست گزید
کادمی را ز راه خود ببرند

در آن روزتن را ۱۲۱۱

در مغاک افگنند و خون ریزند | چون رسد بانگ مرغ بگریزند
شکر کن کز هلاک شان رستی | هان سبک باش اگر کسی هستی
او هم بادپای رامیبران | در دل خود خدای را میخوان
گشت پیدا ز کوه پایهٔ پست | ساده دشتی ز کوه چون کف دست
روز چون عکس روشنائی داد | خاک بر خون شب گواهی داد
قدری راه را چو بنوشتند | وز کمرهای کوه بگذشتند
بانگ از انسو که سوی بحر بام | نعره زینسو که نوش بادت جام
دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه | کوه صحرا گرفته صحرا کوه
همه چون باد گشته خاک انداز | بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
کرد ماهان بر اسپ خویش نظر | تا ز پالیش چرا بر آمد پر
فلکی کو بگرد با کمرست | چه عجب کاژدهای هفت سرست
او چو خاشاک سایه پرورده | سینش از کوه و بیشه ره کرده
میدواندش ز راه سرمستی | میبردش بر بلندی و پستی
کرد بروی هزار گونه فسوس | تا بهنگام صبح بانگ خروس
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش | در تن هوش رفته آمد هوش
تا بدانجا رسید کز چپ و راست | های و هوی ز آسمان برخاست
چون بدین ساعتی گذشت از دور | گشت پیدا هزار شعلهٔ نور
همه خرطوم دار و شاخ گرای | گاو پیلی نمود در یکجای
آتش از حلق او زبانه زنان | بیت گوبان و شاخ و شان زنان
هم بدان زمزمه کان سیاهان داشت | رقص کردان فرس که ماهان داشت
اژدهای چهار پا و دو پر | وین عجبتر که هفت بودش سر

باده میلاد نام ز غیلا است | کارشان روز و شب بدی و بلاست
بر جنیبت نشین عنان درکش | وز همه نیک و بد زبان درکش
تا بتزیاده گشت زان درخار | بر سر آن پرند گشته سوار
آنچنان بر پیش فرس میراند | کاز و باد باز پس میماند
رفت ماهان بران کریوه سنگ | کوه بر کوه دید جائی تنگ
آمد از هر طرف نوازش رود | نالهٔ بربط و نوای سرود
همه صحرا بجای سبزه و گل | غول در غول بود غل در غل
بر نشسته هزار دیو بدیو | اژدر دشت برکشید غریو
بفشانی چو زنگیان سیاه | همه قطران قبا و قیر کلاه
چار پائی که دید چار پرے | غلطم کاژدهای هفت سرے
و بران اژدهای هالک وش | کرده از گردنش دو پا بکش
سو بسو می فگند و می بردش | گرد یکبار خسته و خوردش
گه برازر آختش چو گوی ز جای | گه بگردن در آوریدش پای
چون ز دیو او فتاد دیو سوار | رفت چون دیو دیدگان از کار
چشم مالید و از زمین برخاست | ساعتی بنگرید در چپ و راست
هر زمان این خروش می افزود | لحظه تا لحظه بیشتر می بود
ناگه آمد پدید شخصی چند | کالبدهای سهمناک و بلند
هر یکی آتشی گرفته بدست | منکر و زشت چون زبانه بست
زان جلاجل که دام آوردند | رقص در جمله عام آوردند
زیر خود محنت و بلائی دید | خویشتن را به اژدهائی دید
وان ستمگاره بود بازیگر | هر زمان بازیی نمود دگر

پای میکوفت با هزار شکن / پیچ بر پیچ شد ز تاب رسن
رفته بود از جهان نفیر و خروش / دیگهای سیاه گشته بجوش
تا بتقلید ز آفتاب سرش / نه ز خود بد نه از جهان خبرش
ریگ رنگین کشیده یخ بر یخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
آن بیابان ظلم بخون انگیخت / ریگ ازان ریخت قطع زان انداخت
یافت زارامگاه آن دو گان / گرد راهی بسوی غمزدگان
من خود اندر مزاج سودائی / این هوا راه گشت و تنهائی
راه بر دشت میدوید چو دود / سم زوزان هوا ز هر آلود
چون درآمد بشب سیاهی شام / در بیابان نوشته بود تمام
چشم اشهب ز راه و مسازی / تا به بینم خیال شب بازی
تا به پیغوله رسید فراز / دید نقشی در و کشیده دراز
شد دران چاه قعر یوسف وار / چون ازین تالش و فتاد بکار
چون درآمد ز خواب نوشین باز / گرد بالین خویشتن را ساز
یکدم وار دید نور سپید / چون تمن به سواد سایه بید
رخنه دید زاده چرخ بلند / نور مهتاب را باد پیوند
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ / انگیش را بزور کرد فراخ
سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
میوه دارانش از برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
سیب شب ز لعل جام ماز رحیق / تار بر شکل دهر جهای عقیقی
شهدهای انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در جامش
میوه بر میوه سیب و سنجد نار / چون طبر خون دانه‌ها و گلنار

صبح چون دم زد اژدها و شیر / حالی از گردش فلکند بزیر
ماند بیخود بران ره افتاده / چون کسی خفته بلکه جان داده
دید خود را دران بیابانی / کز درازی نداشت پایانی
تیغ چون سر سری فراز کشند / ریگ ریزند و قطع باز کشند
مرد محنت کشیده شب دوش / چون تنومند شد ز طاقت و هوش
گفت به گر بشب بر آسایم / گر بشب آشفته میشود رایم
چون زمین سبز دید و آب روان / دل که سر سبز چون بخت گشت جوان
آنچنان که ز تیر در پیتاب / باز ماند از تکش بگاه شتاب
چون نباشد خیالهای درشت / خاطرم را خیالهای زی گشت
پس ز هر منزلی و هر راهی / بادمی جست عافیت گاهی
چاهساری هزار پایه درو / تا شده کس مگر که سایه او
خورد ازان آب و خویشتن شست / از پی خوابگاه جائی جست
دیده بگشاد بر حوالی چاه / نقش می بست بر حریر سیاه
گرد آن روشنائی از چپ و راست / دید تا اصل روشنی ز کجاست
چون شد آگه ازان فواره نور / ماند از ماه چون زلیخا دور
ز رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویشتن را ز رخنه کرد برون
روضه گاهی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد بیشمار درد
میوه های برون ز اندازه / جان ازو تازه و ز جان تازه
رنگ شفتالو از شمائل شاخ / کرده یاقوت سرخ دست فراخ
خورده با لقمه خلیفه برابر / رطبش را سه بوسه برده بکان
سیب گوئی بر آگنیده مشک / پسته با خنده تر از لب مشک

گفت برخود دوال سالی کن / یکی امشب دوال پالی کن
در زمین درکش این دوال دراز / تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از مارکن کمر سازے / مدد از آن بگنج کن بازے
گرچه حلوای پادشاهانه رسید / زعفرانش بروز باید دید
گرچه امرود شب گلوگیر است / نار خندان بدست شبگیر است
شکر امرود در شکر خندی / عقد عناب در گهربندی
تاک انگور کج نهاده کلاه / دیده در حکم خود سفید و سیاه
رطب ترزتر کتازترنج / نخلبندی نشانده بر سر گنج
از حلاوت که لوش کرد ز لوش / چاک چاک دلش رسیده بگوش
او دران میوه‌ها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از گوشه نعرهٔ برخاست / که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوبدستی برآورید بدوش
گفت کای دیو میوه دزد که / شب بباغ آمدی ز بهر چه
چند سالست من درین باغم / از شبیخون دزد بی داغم
تو چه دزدی چه اصل داشندت / چونی و چیستی چه خوانندت
چون بماهان ازین حدیث شمرد / مرد مسکین بماند و پا افشرد
گفت مرد غریبم از خانه / دور مانده بجای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب‌نواز
پیر چون دید عذرسازی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چوبدستی نهاد زو وازدست / نازکش کرد و پیش او بنشست
پیر گفت این ورقت سوکراے / تا بسازو ز بهر مهمان جاے
در چنان خانهٔ معنبر پوش / زو چه باد شمال خانه فروش
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دو شبین تافت
گفت برگوی سرگذشتهٔ خویش / تا چه دیدی تراچه آمد پیش
چشم تم دیدهٔ زبیخبردان / چه بری کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلدارے / دید در پیر نرم گفتارے
کرد آگه ز سر گذشتهٔ خویش / وز بلائی که آمد اورا پیش
آن ز راحت بجنبت افتادن / هر شبی دل بجنبتی دادن
در سرانجام ناامید شدن / از سیاه دگی سفید شدن
تا بدان باغ دان خجسته چراغ / که ز تاریکیش رساند بباغ
قصهٔ خود یگان یگان گفت / کرد پیدا بر و حدیث نهفت
پیشم آمد هزار دیو کده / در یکی صد هزار دیو و دده
آن کشید آن تکند و دریم زرد / دو دو دیو هر دو بد در بد
گفت بر تو فراسینه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان ز شکر زاری او / دید بر خود سپاسداری او
پس پرسید از آن نشیمن شوم / جز زمین است واز کدامین بوم
کان قیامت نمود دوش بمن / کافرنش اند اشت گوش بمن
آتشی بزرد از دماغم دود / کان همه زنگی و شراره نمود
تیرگی را ز روشنی ست کلید / در سپیدی سیاه شاید دید
من سیه در سپیدی چنان دیدم / کز سیاهی ز دیده ترسیدم
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیدم چنین شده حالی
مانده از کار خویش سرگشته / دامنم خشک و دیده تر گشته

گاهی از دست دیده نالیدم — گاه بر دیده دست مالیدم

تا ز رنجم خدای داد نجات — ظلمتم شد بدل به آب حیات

پیر مرد از شگفتی کارش — خیره شد چون شنید گفتارش

زان فرومایه گوهران رستی — بچنین گنج خانه پیوستی

آن بیابان که گرد این طرف است — دیولاخی مخوف بی علفست

بفریبند مرد را ز نخست — بشکنندش شکستهای درست

مهرشان رهنمای کین باشد — دیو را عادت اینچنین باشد

راستی را لقا کلید آمد — سحر معجز ازو پدید آمد

ساده دل شد در اصل گوهر تو — کین خیال اوفتاد در سر تو

ترس تو بر تو ترکتازی کرد — در خیالت خیال بازی کرد

این گرانمایه باغ مینورنگ — که بخون دل آمدست بچنگ

میوه‌هاییست مهر بر درده — هر درختی ز باغی آورده

چون ترا دیدم از هنرمندی — در تو دل بسته ام بفرزندی

مادرش شادی کامشبت زادست — وایزدت زان جهان فرستادست

بجز اینم سرای و انبارست — زر بخرمن گهر بخروارست

خواهمت آنچنانکه رای بود — نوعروسی که دلربای بود

دل نهم در شما و خوش باشم — هرچه خواهید نازکش باشم

گفت ماهان چه جای این سخنست — خاربن کو سزای خاربنست

پیر دستش گرفت زود بدست — عهد میثاق کرد و پیمان بست

گفت برخیز میهمان برخاست — زردش از دست چپ بجانب راست

پیش صفه فلک برآورده — گلشنی طاق از در آورده

میزدم گام می بریدم راه — این بلا حول و آن به بسم الله

یافتم باغی از ارم خوشتر — باغبانی ز باغ دلکش تر

باز گفت ای ز بند غم رسته — بحریم جنان به پیوسته

آدمی کو فریبناک بود — هم ز دیوی ازین مغاک بود

آن بیابانیان زنگی وار — دیو مردم شدند و مردم خوار

راست خوانی کنند و کج بازند — دست گیرند و در چه اندازند

گه دروغی براستی پوشند — گاه زهری در انگبین جوشند

در خیال دروغ بیم دلیست — راستی حکم نامهٔ ابدیست

اینچنین بازی کثیف ولان — ننماید جز بساده دلان

چون ازان غولخانه جان بردی — صافی آشام خالی از دردی

ملک من شد درو خلافی نیست — در گلی نیست کاعترافی نیست

دخل او آنگهی که کم باشد — رونقی شهر محتشم باشد

گر بدین شادی اعلام تو من — کنم این جمله را بنام تو من

شاد بادی چو کردیم شادان — ای بنو خانمانم آبادان

اینهمه هست و نیست فرزندم — که دل خویشتن درو بندم

نعمتی میخوری دمی نازی — تا درین باغ تازه می تازی

گر دعا میکنی بدین فرمان — دست عهدی بده بدین پیمان

چون پذیرفتیم بفرزندی — بنده گشتم بدین خداوندی

دست را بوسه داد شاه و پدر — دانگهی دست خویش داد بدو

بارگاهی بدو نمود بلند — گستریده چو بارگاه پرند

همه دیوار و صحن از زر خام — بفروزندگی چو ماه تمام

از بسی شاخهای سرو خدنگ
خانهای بدبد رنگارنگ

پیش آن صفهٔ کیانی کاخ
رسته بد صندلی بلند و فراخ

کرده بر وی نشستگاهی چست
تخته بسته به تختهای درست

پیر گفتش برین درخت خرام
گر نیاز آیدت به آب و طعام

من روم تا کنم ز بهر تو ساز
دانهٔ خوش کنم ز بهر تو باز

هر که پرسد از و بگردن و گوش
در جوابش سخن مگوی و خموش

گر من آیم ز من درستی خواه
آنگهی سوی خود فرود براه

باغ باغ تو خانه خانهٔ تست
آشیان من آشیانهٔ تست

پیر چون داد یک بیک پندش
داد با پند نیز سوگندش

رفت ماهان بران درخت بلند
برکشید از زمین دوال کمند

سفرهٔ نان کشاد و لختی خورد
از رقاق سپید و گردهٔ زرد

چون بران تخت رومی آرایش
یافت از فرش چینی آسایش

تکیه زد سوی باغ می نگریست
ناگه از دور تافت شمعی بیست

هفده سلطان در آمدند ز راه
هفده خصلت تمام برده ز ماه

چون رسیدند پیش صفهٔ باغ
شمع بر دست خویشتن چو چراغ

بزمگه خسروانه بنهادند
پیشگاه بساط بگشادند

آن پریرخ که بود مهترشان
درة التاج عقد گوهرشان

گوییا از رهٔ عشقبازی او
داستانی بدلنوازی او

بگشیدند مرغ وار نوا
درکشیدند مرغ را ز هوا

وان بتان همچنان دران بازی
می نمودند شعبده بازی

خوانی از لعل و [illegible] بسته
لعلها او بسیم پیوسته

برگ و بر بسته بر چنان آبد رش
کاسمان بوسه داد برگ و برش

شاخ در شاخ زیور افگنده
زیورش بر زمین سر افگنده

فرشهای کشیده بر سر تخت
نرم و خوشبو چو برگهای درخت

سفره آویخته است و کوزه فرود
پر ز نان سپید و آب کبود

تا بیایم صبور باش بجای
هیچ ازین خوابگه فرو میای

بمارای هیچکس مفریب
از مراعات هیچکس مشکیب

چون میان من و تو از سر جهد
صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد

امشب ای چشم بد هراسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش

نردبان پایه و والین بود
کز پی آن خجسته بالین بود

بر سر بر بلند پایه نشست
زیر بالش همه بلندی پست

خورد از آن سرد کرده آب زلال
پرورش یافته بباد شمال

شاخ صندل شمامهٔ کافور
از دلش کرده رنج سودا دور

نو عروسان گرفته شمع بدست
شاه بر تخت شد عروس پرست

هر یک آرایشی دگر کرده
نصبی بر گل و شکر کرده

شمع در شمع گشت روی بساط
روی زنده روی شد سرور نشاط

همدران باغ دل گرد کردند
خرمی تازه عیش نو کردند

رفت بر بزمگاه خاص نشست
دیگران را نشاند بر چپ و دست

غنچهٔ گل کشاد سرو بلند
بست در برگ گل شمامهٔ قند

برده آوازشان ز راه فریب
هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب

چون زمانی نشاط بنمودند
خوان نهادند و خورد در بودند

خوردهایی ندیده آتش و آب
کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب

شاه خوبان بنازنینی گفت	طاق مازو د گشته خواهد جفت
می نماید که آشناسی نفسی	بر رخ میوه می پزد هوسی
گر نیاید بگو که خوان پیش است	مهر آن مهربان از آن بیش است
نازنین رفت سوی صندل شاخ	دهنی تنگ و لابهای فراخ
عشق چون برگرفت شرم ز راه	رفت ماهان بمهمانی ماه
با خودش در بساط خاص نشاند	این شکر ریخت وان شکر فشاند
چون فراغت رسیدشان ز خوان	جام یاقوت قوت گشت روان
چونکه مستی درید پرده شرم	گشت از مهر ماه ماهان گرم
لعبتی یافت چون شگفته بهار	نازنینی چو صد هزار نگار
در کنار آنچنانکه گل در باغ	در میان آنچنانکه شمع و چراغ
گه گزیدش چو قند را مخمور	گه مزیدش چو شهد را زنبور
آب بر چشمهٔ رحیق نهاد	مهر یاقوت بر عقیق نهاد
دید عفریتی از دهن تا پای	آفریده ز خشمهای خدای
خفته پشتی نعوذ بالله کوز	چون کمانی که برکشند توز
بینیی چون تنور خشت پزان	دهنی چون تغار رنگرزان
بر سر در دوش آشکار و نهفت	بوسه میداد و این سخن میگفت
چنگ در من زدی و دندان هم	تا لبم بوسی و زنخدان هم
اینهمه رغبتت چه بود نخست	دین زمان رغبتت چرا شد سست
باده از دست ساقی بستان	تا در مستی بصد دستان
اینچنین ولی چنان نمی شاید	که کنم با تو آنچه می باید
هر دم آشوبی اینچنین میکرد	آتشلهای آتشین میکرد

بوی عود آیدم ز صندل خام	سوی آن عود و صندلی بخرام
زیر خوانش ز ر دهی مسازی	تا کند با خیال ما بازی
که بخوان دست خویش بگشاید	مگر آنگه که میهمان آید
زان جوانی که در سر افتادش	نامد از پند پیر خود یادش
سجده بردش چو تخت شاهان را	ماه چون دید مردی ماهان را
از سر دوستی و خلاصش	داده هر دم نوالهٔ خاصش
ساغری چند چون ز می خوردند	شرم را از میانه پی کردند
نرم و نازک تری ز لوز و پنیر	چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
رخ چو سیبی که دلپسندی بود	در میان گلاب قندی بود
دیو رسته نثار گشته برو	مهر ماهان هزار گشته برو
چونکه ماهان بماه در پیچید	ماه چهره ز شرم بر پیچید
چون در آن ماه نو چشمه فکند	کرد نیکو نظر بچشم پسند
گاو میشی گراز دندانی	کاژدها کس ندید چندانی
پشت دستی ندیدی خرچنگی	بود کندش هزار فرسنگی
باز کرده لبی چو کام نهنگ	در بر آورده اژدهار آهنگ
کای بچنگ من اوفتاده درست	وی بمیدان من بریده رست
جنگ و دندان اگر نه تیغ و سنان	چنگ و دندان چنین بود نه چنان
این همان لب شدست بوسه بخواه	رخ همانست لب مبند ز راه
خانه در کوچه بگیر هم بمزد	که در آن کوچه شحنه باشد و دزد
گر ننازم چنانکه در خور تست	پس همانم که دیدیم ز نخست
چونکه ماهان بنیوا گشته	دیده ماهی بازو با گشته

سیم ساقی شده گران‌چشمی ‌ ‌ گاو چشمی شده بگاو دمی
آن خزف گوهران لعل نمای ‌ ‌ همه رفتند کس نماند بجای
چون ریاحین روز تابنده ‌ ‌ شد دگر باره هوش یابنده
نای چنگ در باب کارگران ‌ ‌ استخوانهای گور جانوران
باز ماهان بکار خود در ماند ‌ ‌ بر خود استغفر الله برخواند
گفت با خویشتن عجب کاریست ‌ ‌ این چه پیوند و آن چه پیکاریست
از دل پاک در خدای گریخت ‌ ‌ راه میرفت و خون ز رخ میریخت
سجده کرد و زمین بخواری رفت ‌ ‌ باکس بیکسان بزاری گفت
چونکه سر بر گرفت بر سر خویش ‌ ‌ دید شخصی ستاده همبر خویش
گفت کای خواجه کیستی بدرست ‌ ‌ قیمتی گوهری که گوهر تست
نیت نیک تست کامد پیش ‌ ‌ میرساند ترا بخانهٔ خویش
چونکه ماهان سلام خضر شنید ‌ ‌ تشنه بود آب زندگانی دید
دید خود را در آن سلامت گاه ‌ ‌ کاولش دیو برده بود ز راه
هر چه ز آغاز دید تا انجام ‌ ‌ گفت با دوستان خویش تمام
رنگ ازرق برون قرار گرفت ‌ ‌ چون فلک رنگ روزگار گرفت
زا جرم هر گلی که ازرق هست ‌ ‌ خواندش هندو آفتاب پرست

نعره زد همچو طفل زهره شکاف ‌ ‌ باز نی طفلش او فتاده ز ناف
ماند ماهان فتاده بر در کاخ ‌ ‌ تا بدانگه که روز گشت فراخ
سینهٔ مور و پشت بزغاله ‌ ‌ همه مردارهای ده ساله
وانچه ریحان و راح بود همه ‌ ‌ ریزش مستراح بود همه
پای آن نه که رهگذار شود ‌ ‌ روی آن نه که پایدار شود
نیت کار خیر پیش گرفت ‌ ‌ توبها کرد و نذرها پذرفت
تا بآبی رسید روشن و پاک ‌ ‌ شست خود را و گشت پاک چو خاک
کای گشاینده کار من بگشای ‌ ‌ ره نماینده راه من بنمای
سبز پوشی چو فصل نیسانی ‌ ‌ سرخ روئی چو صبح نورانی
گفت من خضرم ای خدای پرست ‌ ‌ آمدم تا ترا بگیرم دست
دست خود را بمن ده از سر پای ‌ ‌ دیده برهم بنه و باز گشای
دست خود را بدست اوش داد ‌ ‌ دیده در بست و در زمان بگشاد
باغ را در گشاد کرد شتاب ‌ ‌ سوی مصر آمد از دیار خراب
باری آن دوستان که خو کردند ‌ ‌ دیده ازرق ز ابرا دکردند
هر سوی کافتاب سر دارد ‌ ‌ گل ازرق در و نظر دارد
قصه چون گفت ماه زیبا چهر ‌ ‌ در کنارش گرفت ماه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن دختر پادشاه

روز پنجشنبه است روزی خوب ‌ ‌ وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای ‌ ‌ عود را ساخت خاک صندل سای
بر نمود از خاک صندل فام ‌ ‌ صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون ‌ ‌ شد بگنبدسرای صندل گون
می بگویم ز دست بهشت چنین ‌ ‌ آب کوثر ز دست حور العین

تا شب از روی خرمی می‌خورد / وز می خورده خرمی میکرد

ای چو خورشید روشنائی‌بخش / پادشا ملک پادشائی‌بخش

لیک چون شه نشاط جان خواهد / وز پی خنده زعفران خواهد

شاه از آن تنگ چشم چین پرورد / خواست کز خاطرش نشاند گرد

من خود اندیشه ناک پیوسته / این زبان شکسته وابسته

گر شری را خریطه بگشایم / خنده در نشاطش افزایم

چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهر دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشهٔ خویش / کرده ترتیب راه توشهٔ خویش

نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود

چو برفتند روزکی دو سه راه / توشهٔ راه داشتند نگاه

خیر میخورد و شر نگه میداشت / این غله می درود و آن میکاشت

تا رسیدند هر دو دوشادوش / در بیابان پر از بخار بجوش

کوره چون تنور آتش دم / کاهن از وی چو موم گشتی نرم

گرم سیری ز خشکساری بوم / کرده با دشمنان راه سموم

شر خبر داشت کان زمین خراب / دور پی دارد و ندارد آب

خشک از آنکه آب کرد نهان پره / در خریطه نگاهداشت چو دُر

خیر فارغ که آب در راه است / بیخبر کانچه نیست در چاه است

در بیابان گرم راه دراز / هر دو می تاختند با تک و تاز

چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت

شر که آن آب را ز خیر نهفت / باوی از خیر و شر حدیث نگفت

خیر چون دید کوزه گوهر بد / دارد آبی در آبگینهٔ خود

وقت وقت از رحیق پنهانی / میخورد چون رحیق ریحانی

گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب به دندان زلابه برمیدوخت

تشنه در آب او نظر میکرد / لب و دندان از جگر میخورد

تا بجائیکه خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش

پس به پیشین بیان هر دو نماز / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز

داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آبدارنده آبدار دو رنگ

میچکید آب زان دو لعل نهان / آب دیده دلی نه آب نهان

حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آبخوار نهاد

گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش به لختی آب

شر که خشم خدای باد برو / نام خود را ورق گشاده برو

گفت کز سنگ چشمه متراش / ور غمم زین فریب فارغ باش

شربتی آب زان زلال حلال / با تهمت بخش یا فروش بمال

نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آئی آب من ببری

صد هزار آفرین فسون و فریب / کرده ام زین متاع صبر شکیب

لعل بستان و آنچه دارم نیز / بدهم خط دانچه دارم نیز

چشم دادن ز بهر چشمهٔ نوش / چون توان آب را بزر بفروش

خشم بگذار با من ای سره مرد / سرد مهری مکن بآبی سرد

بخدای جهان خورم سوگند / گر بدین داوری شوم خرسند

گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود

خیر در کار خویشتن خیره بماند ❊ آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دل گرمش به آه سرد بسفت ❊ تشنه کو زآب سرد نشکفت
دیده آتشین من برکش ❊ آتش خویش بکش به آبی خوش
شر چو آن دید دشنه باز گشاد ❊ پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
نرگسش را به تیغ گلگون کرد ❊ گوهرش را ز تاج بیرون کرد
جامه و رخت و گوهرش برداشت ❊ مرد بی دیده را تهی بگذاشت
بر سر خاک و خون می غلطید ❊ به که چشمش نبد که خود را دید
بود کردی ز مهتران بزرگ ❊ گله داشت دور از آفت گرگ
هر کجا آب یافتی و گیاه ❊ کردی آنجا دو هفته منزلگاه
از قضا را در آن دو روز دلیر ❊ بنگه آنجا گشاده بود چو خیر
سوی آب از رگ جگر خورده ❊ نازنینی به ناز پرورده
جعد بر جعد چون بنفشه باغ ❊ به سیاهی سیه تر از پر زاغ
خلق از آن سحر بابلی کردن ❊ دل نهاده به بابلی کردن
تنگی لب شکر شکنش ❊ بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی ❊ شد طلبگار آب چون ماهی
کوزه پر کرد از آن آب خانی ❊ تا برد سوی خانه پنهانی
بر پی ناله شد چو ناله شنید ❊ خسته در خاک او جوانی دید
نازنین را ز سر برون شد ناز ❊ پیش آن زخم خورده رفت فراز
این ستم بر جوانی تو که کرد ❊ وانچنین زینهار بر تو که خورد
کار من طرفه بازیی دارد ❊ قصه من درازیی دارد
آب اگر هست رو که من مردم ❊ گر یکی قطره هست جان بردم

دید کز تشنگی بخواهد مرد ❊ جان ازین یا از آن نخواهد برد
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار ❊ شربتی آب سوی تشنه بیار
ظن چنان برد کز پی تسلیم ❊ یا به امید و ایمنی از بیم
در چراغ دو چشم او زد تیغ ❊ نامدش کشتن چراغ دریغ
چشم تشنه چو کرده بود تباه ❊ آب چون او نیافت شد بر راه
خیر چون رفته بود شر ز سرش ❊ نبد آگاهی ز خیر و شر غش
حال خود گر به چشم خود دیدی ❊ مردی از غم چنان که ترسیدی
از برای علف به صحرا گشت ❊ گله را میچراند دشت بدشت
چون علف خورده جا رها میماند ❊ گله بر جانبی دگر میراند
کرد را بود دختری بجمال ❊ لعبتی ترک چشم و هندو خال
رسن زلف تا بدامن پیش ❊ کرده مه را رسن به گردن خویش
سحر غمزش که بود از افسون مست ❊ بر فریب زمانه یافته دست
شب ز خالش سواد یافته بود ❊ مه ز تابندگیش تافته بود
آبگینه چو نقره از خامی ❊ درج گوهر نگینه شامی
جانب آب بود دور از راه ❊ بعد از آن جانبی که بود آگاه
ناله ناگهان شنید از دور ❊ کامد از زخم خورده رنجور
دست و پای زد در و می فشاند ❊ در تضرع خدای را میخواند
گفت در چنگ چه کس توانی بود ❊ اینچنین خاکسار و خون آلود
خیر گفت ای فرشته فلکی ❊ گر پری زاده ای وگر ملکی
مردم از تشنگی و بی آبی ❊ تشنه را جهد کن که دریابی
ساقی نوش لب کلید نجات ❊ دادش آبی بلطف آب حیات

تشنه گرم دل چو شربت سرد / خورد بر قدر آنکه شاید خورد
دیده را کنده دید زر جای / درهم افگنده بر زنام خدای
آنقدر دید زور در پایش / که بر انگیخت شاید از جایش
گرد جهد تمام تا برخاست / فایدش گشت بر نظاره راست
چاکری را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد
خویشتن رفت پیش او از زود / سرگذشتی که بود باز نمود
گفت کار درد ام بجان برسد / چشم دارم که این زبان برسد
مرد گرمی رسیده بادم سرد / خورد لختی و سر نهاد بدرد
دید چیزی که آن نه عادت بود / جوش صفرااش زان زیاده نمود
گفت کاین شخص ناتوان ز کجاست / اینچنین ناتوان و خسته چراست
قصه چشم کندنش گفتند / تا که الماس جزع را سفتند
گفت که شاخ آن درخت بلند / بازیابیست کز دو برگی چند
گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنائی باز
پس نشان داد کان درخت کجاست / گفت از آن آب خور که خانه ماست
ساقش از بیخ بر کشیده دو شاخ / دوری در میان هر دو فراخ
برگ شاخی دگر چو آب حیات / مرهمی را دهد ز صرع نجات
لابها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بینوائی راست
باز کرد از درخت چندی برگ / نوشدارو خستگان از مرگ
کرد صافی چنانکه درد نماند / در نظرگاه دردمند فشاند
دیده بر بخت کارساز نهاد / سر بر بالین تخت باز نهاد
روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده بر گشادندش

زنده شد جان پژمریده او / شد گشاده آن چراغ دیده او
گر خراشیده شد پسیدی نور / نقطه در پیله مانده بود هنوز
پیه در چشم او نهاده بسبت / نور سرمه می گرفتش دست
تا بدانجا که بود تنگه او / مردمی دیده بود همره او
گفت آهسته تا نرنجانی / بر وزنا و درش باسانی
گفت او در چرا رها کردی / کامدی با خودش نیاوردی
جای کردند خوان نهادندش / شوربا و کباب دادندش
گرد آمد شبانگاه از صحرا / تا خورد رنج بشکند صفرا
پیشی دیده بسته افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده
آنچه بر وی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح آن بدرست
گرد چون دید کان جگر خسته / شد چو بی دیده از نظر بسته
کوفتن برگ و آب او دستن / سودن آنجا و تاب و ستدن
رخنه دیده گرچه باشد سخت / برشو ز آب آن دو برگ درخت
هست رسته کهن درختی نغز / گر نشیمش گشاده گردد مغز
برگ یک شاخ از او چو حله حور / دیده رفته را بیاورد نور
چون ز گرد آن شنید دختر گرد / دل بتدبیر آن علاج سپرد
گرد چون دید لابه کردن سخت / راه بر دشت رفت سوی درخت
آمد آن در ز نازنین بر داشت / کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
دارو دیده را بهم در بست / خسته چون دید ساعتی بنشست
بود تا پنجروز بسته سرش / وان طلیها نهاده بر نظرش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست

مرد بی دیده برگشاد نظر
چون دو نرگس که بشگفد بسحر

خیر کان خیر دیده بود سپاس
چشمها بسته شد چو گاو خراس

اهل خانه ز رنج دل رستند
دل گشادند در وی ورستند

از بسی رنجها که از وی برد
مهربان گشته بود دختر کرد

چون دو نرگس گشاد سرو بلند
درج گوهر گشاده گشت ز بند

مهربان تر شد آن پری زاده
بر جمال جوان آزاده

خیر از لطف مهربانی او
مهربان شد ز مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام
دیده بودش بوقت خیز و خرام

لفظ شیرینش از دو شنیده بسی
لطف دستش بر او رسیده بسی

دل در او بسته کرد آن دلبند
هم در او بسته ای زهی پیوند

خیر با کرد پیر بر سحری
بسته از راه چاکری کمری

بشتربانی و گله داری
کرد آهستگی و هشیاری

از گله دور کرد آفت گرگ
داشتی پاس جمله خرد و بزرگ

گرد صحرا ازو بیابانی
چون ازو یافتند تن آسانی

تبولای خود عزیزش کرد
حاکم خانمان و چیزش کرد

خیر چون شد بخانه زد گستاخ
قصه جست و جوی گشت فراخ

باز جستند حال دیده او
کز که بود آن ستم رسیده او

خیر زایشان حدیث ز نهفت
هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت

قصه گوهر و خریدن آب
کافت تشنگیش کرد کباب

وانکه شر دیده خواست چون برکند
برد گوهرش و رساند گزند

این گهر جست وان گهر برداشت
آب ناداده تشنه را بگذاشت

گرچه چنان تند باد بی اجلی
نرساند آن شکوفه را خللی

چون شنیدند کان فرشته سرشت
چه بلا دید از آن زبانی زشت

فرخ از نام گشت نامی تر
شد بر ایشان ز جان گرامی تر

داشتندش چنانکه باید داشت
تا زمین حد خدمتش نگذاشت

روی بسته پرستشی میکرد
آب میداد آتشی میخورد

خیر یکباره دل باو بسپرد
از وی آن جان که یافت باز نبرد

کرد با یاد آن گرامی در
خدمت گاه و گوسپند و شتر

گفت ممکن نشد که آن دلبند
با چو من مفلسی کند پیوند

دختری را بدین جمال و کمال
نتوان برد جز بملک و بمال

من که زیشان خورم بدرویشی
کی بهم چشم خویش بر خویشی

به ازین نیست کز چنین خطری
زیرکانه برآورم سفری

چون برین قصه هفته بگذشت
شامگاهی بخانه رفت ز دشت

گفت با کرد کای غریب نواز
از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشم بنا نهاده تست
دل و جان هر دو باز داده تست

چون بخوان ریزه تو پروردم
نعمت خوان تو بسی خوردم

داغ تو بر تراز جبین منست
شکر تو بیش از آفرین منست

گر بجوئی درون و بیرونم
بوی خون تو آید از خونم

خوان بر سر بری ندارم دست
سر بر خوان اگر نخواهی هست

بیش ازین میهمان نشاید بود
نمکی بر جگر نشاید سود

بر قیاس نواله خواری تو
ناید از من سپاسداری تو

بکرم هم بفضل خویش خدای
دهد آنچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار یابم از دوری خواهم از خدمت تو دستوری
دیرگاهست کز ولایت خویش دورم از کار و از کفایت خویش
گر بصورت جدا شوم ز برت نبرد همتم ز خاک درت
چشم دارم بچون تو چشمهٔ نور کز درون دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی زانچه خوردم ز تو حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد در زد آتش بخیل خانهٔ گرد
گریهٔ گرد از میان برخاست های و هوی فتاد در چپ و راست
گرد گریان و گرد زاده ز بر مغزها خشک و دیده ها شد تر
از پس گریه سر فرو بردند گفتی آبی بدند کافسردند
سر برآورد گرد روشن رای گرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر کای جوان خموش زیرک و خوب و مهربان و بهوش
رفته گیرت بشهر خود باری خورده از همرهی دگر خاری
نعمت و ناز و کامرانی هست بر همه نیک و بد تو داری دست
نیکمردان ببد عنان ندهند دوستان را بدشمنان ندهند
جز یکی دختری عزیز مرا نیست بسیار هست چیز مرا
دختری مهربان و خدمت دوست زشت باشد که گویمت نه نکوست
گرچه در نافه مشک هست نهان آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بما و دختر ما هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری بآزادی اختیارت کنم بدامادی
آنچه دارم ز گوسفند و شتر دهمت تا ز مایه گردی پر
من میان شما بنعمت و ناز می زیم تا رسد رحیل فراز
خیر کین دلخوشی شنید از گرد سجده‌ای آنچنانکه شاید برد
چون بدین فرخی سخن گفتند از سر ناز و خوشدلی خفتند
صبح هاروت صفت چو لب بگر مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت رفت سلطان مشتری بر تخت
گرد خوشدل ز خوابگه برخاست کرد کار نکاح کردن راست
بنکاحی که اصل پیوند است تخم اولاد و برومند است
دختر خویش را به خیر زهره را داد با عطارد سیر
تشنه مرده آب حیوان یافت نور خورشید بر شگوفه تافت
ساقی نوش لب بتشنهٔ خویش شربتی داد از آب حیوان بیش
اولین گرچه آب فانی داد آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند هر دو بهم زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند آنچنانشان شیاد میخوردند
تا چنان شد که خان و مان [illegible] با خیر بازگشت همه
چون از آن مرغزار آب و درخت بر گرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد سوی درخت صندل بوی که از خلق بود درمان جوی
نه ز یک شاخ کز ستون دو شاخ چید بسیار برگهای فراخ
کرد از آن برگها دو انبان پر تعبیه در میان بار شتر
از یکی بر علاج صرع تمام دان دو خود درستی بدیده تمام
با کسی احوال برگ باز نگفت آن دوا از دو دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند ز راه که در او صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند به نمیشد فسوس می‌خوردند

هر پزشکی که بود دانش‌ور
آمده بر امید شهر بشهر

وانکه بیند جمال این دختر
نکند چاره سازی درخور

بی دوائی کرد دیر آن بیمار
گشت چندین پزشک در تیمار

این سخن گشت در ولایت فاش
لیک هر یک در آرزوی معاش

پادشا شرط کرده بود نخست
که هر آن کو کند علاج درست

خیر کز مردم این سخن بشنید
آن خلل را علاج با خود دید

گفت برم رنج او به فضل خدای
وادرم با تو شرط خویش بجای

هر کرا من دوا بجا اهم کرد
از برای خدای خواهم کرد

چونکه پیغام او رسید به شاه
شاه دادش بدست لبی براه

چیست نام تو گفت نام خیر
کاخترم دارد از سعادت سیر

در چنین شغل نیک فرجامت
عاقبت خیر باد چون نامت

بیکری دید خیر چون خورشید
سروی از باد صرع گشته چو بید

اندکی برگ از آن خجسته درخت
داشت با خود گره بر او زده سخت

داد تا شاهزاده شربت خورد
درد ما غش فرونشست آن گرد

خیر چون دید کان شگفته بهار
خفت و ایمن شد از نهیب و غبار

وان پری رخ سه روز خفته بماند
با پدر حال او شگفته بماند

شه که این مژده بر سر بر شنید
پای کوبان در سرای خود دوید

روی بر خاک هم بدختر گفت
کای بجز عقل کس نیافته جفت

دختر شرمگین ز حشمت شاه
بر خود آیین شکر داشت نگاه

داد دختر بمحرمی پیغام
تا بگوید بشاه نیکونام

باسری که بتاج شد درخورد
عهد خود را تمام باید کرد

تا برند از طریق چاره گری
آفت دیو را ز پیش پری

برسی از تیغ ترک تاز کنم
سرش از تن به تیغ باز کنم

سر بریده شده هزار طبیب
جز ز شهری چه مردمان غریب

سر خود را بباد بر میداد
وز پی خون خویش می افتاد

دختر او را دهم با آزادی
دار جنبش کنم بنا مادی

کس فرستاد پادشا را گفت
گر زره این خار من توانم رفت

لیک شرط آن بود ز دستوری
کز طمع هست بنده را دوری

تا خدایم بوقت پیروزی
کند اسباب این غرض روزی

خیر چون خدمتی بواجب کرد
شاه پرسید و گفت ای سره مرد

شاه نامش خجسته دید بفال
گفت کای خیرمند چاره سگال

داد گر او را بمحرمی بسپرد
تا بخلوت سرای دختر برد

گاو چشمی چو شیر آشفته
شب نیاسوده روز ناخفته

سود از آن سوده شربتی برساخت
سرد و شیرین که تشنه را بنواخت

دست از آن دلو که سزا بود
خوردن و خفتنش بیکجا بود

شد بردن ز آن سرای مینو وش
رخ سوی خانه کرد با دل خوش

در سوم روز چونکه سر برداشت
خورد از آن چیزها که درخور داشت

دختر خوب رو بهوش و برای
دید بر تخت در میان سرای

چونی از خستگی و رنجوری
کز برت باد فتنه را دوری

شه چو رفت اندر سرای برون
اندهش کم شد و نشاط فزون

می شنیدم که در جریده عهد
پادشا را درست باشد عهد

تا چو عهدش بود به تیغ درست
بگه تاج هم نباشد سست

صد سر از تیغ تیز یافت گزند / گوی کے زان نشد بتاج بلند
شاه را دیدهای آن بر خواست / که کند عهد خویشتن را راست
گوهر یافته شمردندش / در زمان نزد شاه بردندش
خلعت خاص دادش از بر خویش / از یکی مملکت بقیمت بیش
گله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهر آرای
چابک سرو قد و زیبا روی / غالیه خط جوان مشکین موی
بر در گنج یافت سلطان دست / مهر انگشتش درست بود شکست
شاه را محتشم وزیرے بود / خلق را نیک دستگیری بود
آفت آبله رسیده باه / زابله دیدهاش گشته تباه
هم بشیر طلبی که شاه کرد نخست / کرد مه را دوای خیر درست
یافت خیر از نشاط آن سه عروس / تاج کسری و تخت کیکاوس
چشم روشن گهی به دختر شاه / کین چو خورشید بود آن چو ماه
تا چنان شد که نیکخواهی بخت / برساندش ببادشاهی و تخت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
با جهودے معامله میساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت
او سوی باغ رفت و خوش بنشست / گرد بیش ایستاده تیغ بدست
گشت خیرش بگو که نام تو چیست / اینکه خواهد سر تو بر تو گریست
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش بشوی
شر خلقے که نام او داری / سیرت از نام خود تبر داری
گوهر چشم و گوهر کمرش / هردو بردی و سوختی جگرش
دولتم چون خدا پناهی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد

آن کزو شد مرا علاج پدید / وزدی این بند بسته یافت کلید
خیر آزاده را بحضرت شاه / باز جستند و یافتند براه
شاه گفت ای بزرگوار جهان / غ چه داری ز بخت خویش نهان
بجز این چند زینت دگرش / کمر زر حمائل گهرش
دختر آمد ز طاق گوشه بام / دید داماد را چو ماه تمام
بر رضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
عیش با زان پس بکام دل میراند / نقش خوبی و خوشدلی میخواند
دختری داشت دلربای و شگرف / چهره چون چراغ بر سر برف
خواست دستوری در آن دستور / که دهد خیر چشم مه را نور
دان دگر نیز گشت با او جفت / گوهرے بین که چند گوهر سفت
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
شادمانه گهی به دختر کرد / لب نزد از جهان و دے برد
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی برو قرار گرفت
شر که همراز بود در سفرش / گشت او را گذر قضا بسرش
گفت کین شخص را بدرد و دریغ / از پس من بیا درید بباغ
شر بیامد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت نامم مبشر سفرے / در همه کار نامه هنری
گفت بیرون ازین ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام
گونه آنی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب
منم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
وای بر جان تو که بدگهری / جان بری کرده و جان تبری

شیر که در روی خیر دید شناخت
خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم
در بد من مبین که خود کردم
آن نگر کآسمان چابک سیر
نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن کرده با تو رو بخت است
کاید از نام چون منی بد بست
با من آن کن تو در چنین خطرے
کاید از نام چون تو نامورے
خیر کان نکته دید در یادش
کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی
میشد و می برید آن وادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش
تیغ زد از قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش
تو شری جز شرت نیاید پیش
از تنش جست یافت آن دو گهر
تعبیه کرد در میان کمر
آمد آمد به پیش خیر فراز
گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت
گوهرے را به گوهرے بنواخت
دست بر چشم خود نهاده بگفت
گر تو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر برو شد ارزانی
کین دو گوهر بدست ارزانی
چون سعادت بدو سپرد سریر
آهنش زر شد و پلاس حریر
عدل را استوار کاری داد
ملک را بر خود استواری داد
برگهای کزان درخت آورد
راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند
تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود
داد آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی
جامه را کرده بود صندل بوی
جز بصندل فرسی نکوشیدے
جامه جز صندلی نپوشیدے
صندل از رنگ خاکی عجب است
صندل رنگ خاک ازین سبب است
نرگس چینی چو آن حکایت جست
بزبان شکسته گفت درست
شاه آن ماه را کنار آورد
خواب بر تخت خود بکار آورد

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن با دختر شاه اقلیم گوید

روز آدینه کین مقرنس بید
خانه را کرد ز آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز
شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش
پنج نوبت زنان تسلیمش
تا برد در رفتن طبلای رنگ
شه ز شادی نکرد میدان تنگ

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم با بهرام گور

گفت چون شه ز طرب خواست
گویم آنچه از طبیعت آید راست
مادرم گفت کز زنی سره بود
پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنائے مرا ز هم زادان
بود مهمان که خانش آبادان
خوانے آراسته نهاده به پیش
خوردنیها چه گویم از حد بیش
بره و مرغ زیربای عراق
گرده ها کلیچهای رقاق
چند حلوا که خود نبودش نام
برخی از پسته برخی از بادام
میوهائے لطیف طبع فریب
از بهی انگور و از سپاهان سیب
بلکه از نقل نارپستان بود
خود همه خانه نارپستان بود
چون باندازه زان خورش خوردند
بے آهنگ پرورش کردند
نه هم آمیختند چند اچند
من و چون من فسانه گوی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت
یکے از طاق و دیگری از جفت

دآمد افسانه تا بسیم برے
شهد در شیر و شیر در شکرے

دلفریبے که چون سخن گفتے
مرغ و ماهی بران سخن گفتے

برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش
عاشقان را برآورید خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود
کز ظریفی شکرستانے بود

عیسیے گاه دانش آموزی
یوسفے وقت مجلس افروزی

آگه از علم و از کفایت نیز
پارسائیش بهتر از همه چیز

باغکے داشت همچو باغ ارم
باغها گرد باغ او چو حرم

خاکش از بوئے خوش عبیر سرشت
میوه هایے چو میوه های بهشت

همه دل بود چون میانهٔ نار
همه گل بود بے میانجی خار

نیمه خارے که در گلستان بود
از پے چشم زخم بستان بود

زیر سروش که پای در گل بود
بنوا داده هر کرا دل بود

از بناهائے برکشیده بماه
چشم بد را نبود در وے راه

برکشیدش ز خط پرکارش
چار مهره بچار دیوارش

در تمنای آنچنان باغی
بر دل هر توانگری داغے

مرد هر هفته ز روئے فراغ
تماشا شدے بدیدن باغ

سرو پیراستی سمن کشتے
مشک سودے و عنبر آغشتے

تازه کردے بدست هر کس جام
سرو را دادے از بنفشه پیام

ساعتے گرد باغ برگشتے
باز بگذاشتے و بگذشتے

رفت روزے بوقت پیشین گاه
تا دران روضه باغ یابد راه

باغ را دید بسته در چون سنگ
باغبان خفته بر نوازش چنگ

مطرب آواز برکشید ز ساز
کافرین باد بر چنان آواز

رقص در هر درختی افتاده
میوه دل برده برگ جان داده

خواجه کآواز عاشقانه شنید
جامه حاضر نبود جامه درید

ناشکیبے که برگراید سر
نی کلیدی که برگشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب
سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد برگرد باغ در گردید
در همه باغ هیچ راه ندید

بر در خویشتن چو بار نیافت
رکن دیوار خویشتن بشگافت

شد درون تا کند تماشائے
صوفیانه برآورد پایے

گوش بر نغمه و ترانه نهد
دیدن باغ را بهانه کند

شورش باغ بنگرد که زکیست
باغ چونست باغبان زکیست

زان گل چند بوستان افروز
که دران بوستان بدند امروز

دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
اندرین باغ داشتند وثاق

تا بران حور پیکران چون ماه
چشم نامحرمان نیابد راه

چون درون رفت خواجه از سوراخ
یافتندش کنیزگان گستاخ

زخم برداشتند و خستندش
دزد پنداشتند و بستندش

خواجه در داده تن بدان خواری
از چه از تهمت گنهگارے

لعبت آوردنش بچنگ بمشت
بانگهای بر وے زدند درشت

مرد گفتا که باغ باغ منست
بر من این داغ هم ز داغ منست

یا دران چون دهان شیر فراخ
چون درآیم چو روبه از سوراخ

هر که در ملک خود چنین آید
ملک از دزد دزد زین آید

چون کنیزان نشان او دیدند
وز نشانهای باغ پرسیدند

صاحب باغ چون شناخته شد
سر دو را دل بمهر باخته شد

او خوب و جوان و نادرگوی
زن که این دید از و تو دوست نجوی

آشتی کردنش روا دیدند
زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنائی او
سعی کردند در رهائی او

خار بردند و رخنه را بستند
از شبیخون رهزنان رستند

که درین باغ چون شگفته بهار
که از و خواجه باد برخوردار

هر زنی خوب رو که در شهرست
دیده را از جمال او بهرست

عذر آنرا که با تو بد کردیم
خاک در آب خورده خود کردیم

روی در کش که گنج پنهانی
شاد مان بین درین گل افشانی

آوریمش بگنج خانهٔ تو
تا نهد سر بر آستانهٔ تو

گرچه در طبع پارسائی داشت
طبع با شهوت آشنائی داشت

یاسمن سیمگان سیم اندام
پای برداشت بر امید تمام

تا بجائی رسیدشان ناورد
که بران جایگه قرار آورد

بود در ناف غرفه سوراخی
روشنی یافته در و شاخی

گرد بر هر طرف گل افشانی
سیم ساقی و نار پستانی

هر عروس از ره دلآویزی
کرده بر عود خود شکر ریزی

نار پستان ندیده سیب ز نخ
نام آن سیب بر نوشته بیخ

بود بر روضه گاه این بستان
چشمه بر کنار سروستان

چشمه آبی چو آب دیده درو

گرد آن آبدار رو شسته
سوسن و نرگس و سمن رسته

گرمی آفتاب تافته شان
و آب چون آفتاب بافته شان

صدره کنند و بی نقاب شدند
در لطافت چو در دل آب شدند

ماه و ماهی روانه بر سر آب
ماه تا ماهی افتاده بتاب

ماه ایشان دران دلآویزی
کرده با ماهیان درم ریزی

دست و پایش ز بند بگشادند
بوسه بر دست و پای او دادند

بنشستند پیش خواجه بناز
باز گفتند قصه‌هاے دراز

میهمانیست دلستانانرا
ماه رویان و حوریانان را

همه جمع آمده درین باغند
شمع بی دود و دود بی داغند

خیز و با ما بیکی زبان بخرام
تا بیاری ز هر که خواهی کام

هر یکی را که دل درو بندی
مهر بر وی نهی و بپسندی

خواجه را کان سخن بگوش آمد
شهوت خفته در خروش آمد

مرد لیش مرد میش را بفریفت
مرد بود آدم و زبان نه شگفت

پیش آن شاهدان عنبر بهشت
غرفهٔ بود بر کشیده ز خشت

خواجه بر غرفه رفت بست درش
باز گشتند دلبران ز برش

چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ
چشمهٔ تنگ دیده آب فراخ

روشنائی چراغ دیده بهم
خوشتر از میوهٔ رسیده بهم

اژدهای نشسته بر گنجش
بر سر نار رسیده نار ترنجش

باغ را نار و سیب کم نبود
خاصه کز باغبان ستم نبود

حوضه ساخته ز رنگ رخام
حوض کوثر بدو نوشته غلام

ماهیانی ستم ندیده درو

آمدند آن بتان خرگاهی
حوضه دیدند ماه تا ماهی

سوی حوض آمدند نازکنان
گره از بند قطره باز کنان

میزدند آب را بسیم مراد
می نهفتند سیم را بسواد

ماه چون آب چون درم ریزد
هر کجا ماهیست بگریزد

ساعتی بر بر در فشردند
نار و نارنج را گره کردند

این شکر آنرا که باری ترساند
مار میگفت و زلف می افشاند

جوی شیرین که قصر شیرین داشت
سر بآن حوضهای سیمین داشت

بود چون تشنهٔ که باشد مست
آب بیند بر و نیابد دست

سوی هر سرو قیامتی می دید
قامتی نی قیامتی می دید

ایستاده چو دزد پنهانی
وانچه دانی چنانکه میدانی

لیک یارش نه کرد گستاخی
از چه از راه تنگ سوراخی

درمیان بود لعبتی چنگی
تنش رومی رخش نه زنگی

غمزهش از غمزه تیز پیکان تر
خندهش از قند شکر افشان تر

اوفتاده چو سرو بر بالش
نار در آب و آب در سالش

چون بدستان زدن گشادی دست
عشق هشیار و عقل گشتی مست

خواجه بر فتنهٔ چنان از دور
فتنه تر زانکه هندوان بر نور

بعد یکساعت آن دو آهو چشم
کاتش برق بودشان در چشم

آمدند از ره شکرباری
کرده زیر قصب کله داری

کز همه لعبتان حور نژاد
میل تو بر کدام حور فتاد

این بگفتند و زود برجستند
گفتی آهو ز شیر بر رستند

بطریقی که کس گمان نبرد
گرد شحنه که دزد جان نبرد

آن پری پیکر پسندیده
دل درو بسته بود نادیده

گفت نام تو چیست گفتا بخت
گفت جایت کجاست گفتا تخت

گفت اصل تو چیست گفتا نور
گفت چشم بد از تو گفتا دور

گفت آئی بدست گفتا زود
گفت بادا این مراد گفتا بود

زلف دلبر گرفت چون چنگش
در بر آورد چون دل تنگش

بیستونی بهم ستون انگیز
کشته فرهاد را به تیشهٔ تیز

خواجه کان دید جای صبر نبود
یار و یار دگری نداشت چه سود

یا چو صرعی که ماه نو بیند
بر جهد گاه و گاه بنشیند

رگهایش ز خون گرفتی جوش
از همه اندام بر کشید خروش

خواست تا در میان جهد گستاخ
مرغش از رخنه مارش از سوراخ

شسته رویان چو در کل شستند
چون سمن در پرندها رستند

آفتابی هلال غبغب او
رطبی ناگزیده کس لب او

آسمان گون پرند پوشیدند
بر همه آسمان خروشیدند

لعبتی بی هزار دل برده
هر که دیده برابرش مرده

گرچه بودند هر یکی ماهی
او دران جمع بود چون شاهی

زاهد راه رفته پنهانی
کافری بین زهی مسلمانی

آهوانگیز آن ختن بودند
آهوان را بیوز بنمودند

خواجه را در حجابگه دیدند
حاجبانه ز کار پرسیدند

خواجه نقشی که دلپسند نمود
در میان دو نقشبند نمود

آن پریزاده را بهر نیرنگ
آوریدند با نوازش چنگ

گفته بودندش آن دو مایهٔ ناز
قصهٔ خواجه و کنیز نواز

خواجه کز مهر دل شکیب آمد
با سهی سرو در عتیب آمد

گفت بردت چه برده گفتا ساز
گفت پیشت چه پیش گفتا ناز

گفت بوسه دهیم گفتا بیست
گفت هان وقت هست گفتا هست

خواجه را جوش از استخوان برخاست
شرم و رعنائی از میان برخاست

گرم شد بوسه در دل انگیزی
داد گرمی نشاط را تیزی

چون درآمد سیاه شیرنگ بور
خواجه گوشه گرفت زان غم دور
رنجهای گذشته پیش نهاد
ای بتاراج پرده هر چه براست
رازداران پرده سازش
باز جستند تا نچه داشت نهفت
بازگشتند و راز بگشادند
خواجه دستش گرفت بر در خویش
زیر آن تخت پادشاهی تاخت
دلستان را بمهر پیش کشید
مهر خواجه خانه گیر شده
زاد سروی بدان خرامانی
خواجه را مه درآمده به کنار
موش دشتی نگر ز تاک بلند
بر زمین آمد آنچنان جبلے
باز با تنگ اندر افتاد بهوش
کفش بگذاشت راه پیش گرفت
چون زمانی بران نمود درنگ
خواست کز راه آرزومندی
از ره سینه در نخوانش
بطبرزد شکر برآمیزد

زیر چنگ خودش کشید بزور
رفت در گوشهٔ وشهٔ منخورد
چنگ را در کنار خویش نهاد
جز تبو کار من نگردد درست
آگهی داشتند از رازش
یک بیک باد و راز دار بگفت
لب گل را به گل فرستادند
تا بجائی که دید لاکو خویش

تا نه بینندشان بران سر راه
شد کنیزک نشست با یاران
گفت کز چنگ من بنالد درد
گرچه بالو نکرد چون خجلم
خیره گشته ز خام تدبیری
فرض شد آن نهفته کاران را
آمد آن دستگیر دستان ساز
تاک بر تاک شاخهای درخت

حکایت اندر قصهٔ خواجه بلغ فرماید

چون سمن بر نشاط سامانی
دست در پای رفته بیکار
دیده بود آخته کدوی چند
هر کدوی بشکل چون طبلے
آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز
باز دنبال کار خویش گرفت
پرده در گشت ساخت پردهٔ چنگ
یا بدراز وصل او برومندی
سیب و ناری خورد ز بستانش
به جگر خون ز لاله خون ریزد

در کنارش کشید و شادی کرد
چون بران شد که قلع بستاند
گرد چون مرغ بر رسن پرواز
بانگ آن طبل رفت میل بمیل
خواجه پنداشت کاز دست جنگ
وان صنم رفت با هزار هراس
گفت گفتند عاشقان بارے
در کنارش کشد چنانکه سزاست
دست بر گنج او دراز کند
گه آرد فتنه غوغائے

دور گشتند زان عمارت گاه
پرده‌ها بردگره چون غمخواران
باد بر خستگان عشق درود
بی تو سر نیست در حساب جلم
بر دمیده ز سوسنش خیرے
که بیاری رسند یاران را
مهر نو کرده مهربان را باز
بسته بر او نگاه دست بدست
بفراغت نشستگاهی ساخت
چون دل اندر کنار خویش کشید
هم لباطش گره پذیر شده
سرو با گل قران بادی کرد
آتشی را بآب بنشاند
از کدو هار سن برید بگاز
طبل آن نگه چه طبل طبل رحیل
شحنه با کوس محتسب با سنگ
پیش آن همدمان پرده شناس
رفت یارے بریدن یارے
سرخ گل در کنار سرو دوست
یا در گنج خانه باز کند
تا غلط شد چنان تمنائے

ماند پروانه را درانده نور   تشنه گشته ز آب حیوان دور
پرده گر دهی هرانه درست   بگذرم با تو من ز پرده راست
سوی خواجه شدند پوزش ساز   بافتندش کشیده پای دراز
بنوازشگری و دلداری   برکشیدند از چنان خواری
که درین کار کاردان تر باش   مهربانی و مهربان تر باش
با خود از دور بی نگهداریم   پاس دارا نه پاس ما داریم
تا دگر باره ترکتازی کرد   خواجه را یافت دلنوازی کرد

ای همه ضرب تو گزا آوازے   ضرب آن را برست اندازے
کین غزل گفته شد چو دمساز آن   ز دخبر یافتند همرازان
شکرگین گشته دل رمیده شده   بر سر خاک آرمیده شده
حال پرسیده شد حکایت کرد   آنچه در دوزخ آورد دم سرد
وقت کار آشیانه جائی ساز   کافت آنجا نیاورد پرواز
آمد آنگهی پذیره کار   پیش آن سرو قد گل رخسار
آمد آن خواجه بار غم برداشت   خواجه کان دید خوجگی بگذاشت

سر زلفش گرفت چون مستان   جست به پیغوله وز آن بستان

حکایت آمدن بر محبوب گوید

بود در گنج باغ جائی دور   یاسمین خرمنی چو گنبد نور
خواجه زین بر نیافت بارگهی   ساخت اندر میانه کارگهی
بند صدرش گشاد و شرم نهفت   بند صدری دگر که نتوان گفت
میل در سرمه دان نرفته هنوز   بازئی باز کرد گنبد گوز
گرگی آورده راه بر سرشان   تا کند دورتر ز دیگرشان
بهزیمت شدند گرگ از پس   راشان بر بساط خواجه و بس
خواجه را بارگه فتاد از پاے   دید لشکرگهی بجست از جاے
دل پراندیشه و جگر پرخون   تا چگونه رود بباغ درون
دامن دلبرش گرفته بچنگ   چون ددی در میانه دو نهنگ
چند برهم زنی جوانی را   گشتی از کینه مهربانی را
چند با ما تبش رها کردی   چند بیرنج و کیمیا کردی
تا ز بنگه رسید خواجه فراز   صبح را دید در میان دو گاز
گفت زنهار دوست از دار رید   بارے آزرده را میازار رید

برکشیده علم بدیوارے   برکشش بیشه بیش دیوارے
یاسمن را ز هم درید بساز   نازنین را درد کشید نیاز
خرمنی گل بباد درید بسر   مغز با دام در میان شکر
روبهی چند بود دراین غار   سهم افتاده از برای شکار
روبهان از حرام خواری گرگ   کافتی بود سهمناک و بزرگ
بر دویدند بر دو چاره سگال   روبهان پیش گرگ از دنبال
خود ندانست کان چه واقع بود   سو بسو می دوید خاک آلود
آن دو نرگس برابر افتادند   کان همه ناز و نرگسش دادند
بانگ بر روز دندکین چه غم است   در خصال تو این چه اهرمنست
باغریبی ز روی دمسازی   نکند هیچکس چنین بازی
او بسو گند عذرها میخواست   نشنیدند از و حکایت راست
در خجالت ز سرزنش کردن   زخم این در قفای آن خوردن
چون گناهی نباید از ماهی   به ازین بایدش دهی راهی

گر گناهی درین خیانت هست / سوی مخلان کشیده باید دست
گوهر از زهر گنه پاک است / هر گناهی که هست ازین خاکست
چابکان جهان چالاکان / همه هستند بندهٔ پاکان
کار ما را عنایت ازلی / از خطا داده بود بی خللی
وان خلل ها که کرده ما را خورد / آشفته را بآشفته می بُرد
بخت ما را چو پارسائی داد / از چنان کار بدرهائی داد
آنکه دیوش به بخت خود نکند / نیک شد هیچ سنگ بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور ازینجا حرام زاده بود
با عروسی بران پریچهرے / نکند هیچ مرد بد مهرے
خاصه آنکو جوانیے دارد / مردی و مهربانیے دارد
لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان رفت باز پیش گناه
کس ازان میوه دار برنخورد / که درو چشم بد ببد نگرد
چشم صد گونه دام و دد بر ما / حال ازینجا نشدست بد بر ما
آنچه شر شد حدیث آن نکنم / آنچه دارم بر و زبان نکنم
توبه کردم باشکار و نهان / در پذیری تو ای خدای جهان
گر شود در اجل مرا تاخیر / وین شکر لب شود شکار پذیر
بجلالش عروس خویش کنم / خدمتش آنچه هست بیش کنم
کاربینان که کار او دیدند / از خدا ترسیش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین باد بر عقیدهٔ پاک
که درو تخم نیکوے کارید / وز سرشت بدش نگه دارید
ای بسا رنجها که رنج نمود / رنج پنداشتند راحت بود
ای بسا دردها که بر مرد است / همه جان دارو ے دران درد است
بازگشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز
چون بر آمد ز کوه چشمهٔ نور / گرد از شمس چشم شاهد نور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنیده لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان را بشهر برد ز باغ
خواجه برزد علم بسلطانی / رست ازان بنده بنده فرمانی
ز آتش عشق بانوے شب دوش / آمد خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از دناداری / کرد مقصوره را طلبگاری
ماه دوشینه را رساند بمهد / بست کاوین چنانکه باشد عهد
دُر ناسفته را بمرجان سفت / مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر به بینی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هوا خواهی
دولتی بین که یافت آب زلال / آنگهی خورد از دکه بود حلال
چشمهٔ یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سفید
در سفیدیست روشنائی روز / وز سفیدیست ینجهان افروز
هر چه ز آلودگی شود نومید / پاکیش را لقب کنند سپید
در پرستش بوقت کوشیدن / سنت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت / شه در آغوش خویش جایش ساخت
واینچنین شب بسے بناز و نشاط / سوی هر گنبدے کشید بساط
بر روی این آسمان گنبد ساز / کرد دورے به هفت گنبد باز
چون تثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزهٔ خضروش جوانی یافت / چشمهٔ آب زندگانی یافت

آب هر چشمه رود نیلی شد — هر سبیلی چو سلسبیلی شد
مشک تر گشت خاک عودی پوش — نافه شد باغ و باد نافه فروش

در تعریف باغ و بهار و فصل نوروزی فرماید

اعتدال هوای نوروزی — راست رو شد بعالم افروزی
رستنی سر برون زد از دل خاک — رنگ خورشید گشت از آینه پاک
برف کافوری از کریوهٔ کوه — رود را زاب دیده داد شکوه
نرگس تر بچشم خواب آلود — هر کرا چشم بود خواب ربود
سرو کز سایه بادبان زده — جعد شمشاد را بشانه زده
غنچه‌های نواز شگوفهٔ شاخ — کرده لولو چو برگ لاله فراخ
از شمایل شمامهای بهار — بی قیامت ستاره کرده نثار
کاتب الوحی گل بآب حیات — بر شقایق بخون نوشته برات
جعد بر جعد بسته مرزنگوش — ویلم آسا فکنده بر سر دوش
سنبل از خوشهای مشک آمیز — بر قمر نعل کشاده عطسه تیز
مشک بید از نخست مغزی شان — گاه کافور دگاه مشک افشان
غنچه را چشم گاو میش نباز — مرغ با گوش پیل گوش نباز
زافت بید برگ باد خزان — شاخ بر برگ بید دست گران
بلبل آواز بر کشیده چو کوس — عهد شب تا بوقت بانگ خروس
بر سر سرو بانگ فاختگان — چون طرب رود دل نواختگان
بانگ دراج بر جوالی کشت — کرده تقطیع بیتهای بهشت
باغ چون لوح نقشبند شده — مرغ و ماهی نشاطمند شده
آن نمودار هفت گنبد خویش — گنبدی زآسمان فراخه بیش
چون درآمد در آن بهشتی کاخ — شد دلش چون بهشت صحن فراخ

باد نوروزی از قبالهٔ نو — بار یاحین نهاد جان بگرو
شبنم از دیدهٔ اثیر بشست — گرمی اندام زمهریر بشست
سبزه گوهر نمود بینش را — داده سرسبزی آفرینش را
باد صبح از نسیم نافه کشای — برسواد بنفشه غالیه سای
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب — جان در انداخته بقلعهٔ آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست — شوشهٔ از نهاده بر کف دست
شنبلید از سرشک در دیده — زعفران خورده باز خندیده
برگ نسرین بگوهر آمودن — شاخ سوسن بتوتیا سودن
گشته هم برگ و هم گیا راضی — این بمقراض و آن بمقراضی
گل کافور بوی مشک نسیم — چون بناگوش یار بر زر و سیم
بوی سیسنبر از حرارهٔ خویش — عقرب چرخ را نداشته پیش
ارغوان و سمن برابر بید — راستی بر کشیده سرخ و سپید
گل کمر بسته در شهنشاهی — خاک چون باد در هوا خواهی
مرغی گل بسبزه میدانی — پنج نوبت زنان بسلطانی
نای قمری زنالهٔ سحری — خنده برده ز کام کبک دری
عندلیب از نوای تیز آهنگ — گشته باریک چون بریشم چنگ
شاه بهرام در چنین روزی — کرد شاهانه مجلس افروزی
چار بندی رسید نیکی جست — راه شش طاق هفت گنبد جست
کرد بر خسرو آفرین دراز — آفرین کرده بود بر دو نماز

گفت باز از نگارخانه چین / جوش لشکر گرفت روی زمین
ماه پیمان شاه را فغفور / شد دگر روز زینک جیش بدور
چینیان را وفا نباشد عهد / زهر باشد درون و بیرون شهد
لشکری تیغ برکشیده به اوج / تا به جیحون رسید موج بموج
سیلی آمد گرفت صحرایی / هر نهنگی درو چو دریایی
شه چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا خواست عافیت خواهی
بیشتر زانکه در سر آید دام / دامن از می کشید و دست از جام
رای آن زد کز کفایت رای / خصم را چون بسر در آرد پای

در رای زدن بهرام گور با خاصگان خویش فرماید

جز بگنجی ندید هیچ پناه / کالت نصرتست گنج و سپاه
چون سپه باز جست هیچ ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده / هم سلاح و سپر پراگنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / نا خدا ترس و ز خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست / راست روشن ولی نه روشن و راست
روشنی رای او بسی باریک / راستی کرد در روشنی تاریک
داد شه را به نیکنام غرور / داد ز تعلیق نیکنامی دور
تا وزارت بدست نرسی بود / در وزارت خدای ترسی بود
راست روشن چو زو وزارت برد / راستی ها و روشنی ها مرد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او به بیداد کرد دست دراز
فتنه می ساخت مصلحت می سوخت / مال می جست و ملک می اندوخت
نایب شاه را بزد ره ریب / داد بر کیمیای شاه فریب
گفت خلق آرزو طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت ما ز راه سیری شان / داد در کار ما دلیری شان
گر نمالیم شان برای و بهوش / ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بدند و بد گهرند / بو سگالنده گرگ و سگ بترند
خلقی اند که زادهٔ زمی اند / دو گمانی بصورت آدمی اند
دوگانان بره وفا ننهند / حکم را جز به تیغ سر ننهند
خوانده باشی ز رله غمزدگان / که سیاوش چه دید از دهگان
جاه جمشید خورده چون کردند / سر او را به دار چون کردند
مال شان حوضه ایست ایشان سیر / گنده آب او بجوش ماند دیر
آب کز چاه تیره دش گردد / هم بتدبیر خاک خوش گردد
آن شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشند صحبت گستاخ / چون گدایان نهند پای فراخ
نفریبی به آشنائی کس / کس نخورد تیغ ناشناسی و بس
جهد کن کز سیاست خویش / نشکنی رونق ریاست خویش
شه بامید ماست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم گرفتنیست بگیر
محتشم را به مال مالش کن / بی درم را چو من سگالش کن
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور هم دستی

بخطائی که او نمودش راه — جور میکرد بر رعیت شاه
دو ستمگاره پی بر افشردند — سیم و زر قند و خانه می بردند
تا دران مملکت باندک سال — هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
از زر و گوهر و غلام و کنیز — در ولایت نماند کس را چیز
خانه داران ز جور خانه بران — خانه خویش مانده با دگران
در نواحی نه گاو ماند و نه کشت — دخل کس را نماند لک تو نوشت
چون ولایت خراب شد خالی — دخل شاه از خرابه شد خالی
میهمان را مکان بکان بدرست — یک بیک حال آن خرابی جست
هر کسی عذری از دروغ انگیخت — کین تهی گشت و آن دگر بگریخت
شد ز بی کشتی و بی مالی — ملک شه از مویدان خالی
شاه را آن بهانه سیر نکرد — لیک بیوقت جنگ شیر نکرد
ره به سامان کار خویش نبرد — همه با خود زمانه پیش نبرد
صید کردی و شادمانه شدی — چون شدی شاد سوی خانه شدی
یک تنه سوی صید رفت برون — تا ز دل هم بخون بشوید خون
چون بصید پلنگ و یوز و گراز — خواست تا سوی خانه گردد باز
گرد بر گرد آن زمین بشتافت — آب تابش بجست کس نیافت
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان — بر سر بر فلک بسیج کنان
چون بر آن دود رفت گله چند — خرگهی یافت بر کشیده بلند
سگی آویخته بشاخ درخت — بسته چون بیگناه دست و پالش سخت
پیر چون دید میهمان بر جست — بپرستش گری میان در بست
ادبش پیش کش درود آورد — دانگ از مرکبش فرود آورد

تا بجائی که خواری از حد برد — هیچکس را به هیچ کس نسپرد
در ده و شهر جز نفیر نبود — سختئی جز گرفت و گیر نبود
همه را راست روشن از کم و بیش — راست روشن شده بثروت خویش
او نماند از کمی نه از بیشی — محتشم تر کسی به درویشی
شهری و لشکری و خلق انبوه — همه آواره گشته کوه بکوه
جز وزیری که داشت خانه و گنج — حاصل او نبود جز همه رنج
شاه را چون بساز کردن جنگ — هیچ لشکر نبود جز دل تنگ
کس ز بیم وزیر عالم سوز — آنچه شب ورزنت آنچه بروز
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند — لاجرم گنج در خزانه نماند
شه چو شفقت برد فراز آید — لعبتهای خویش باز آید
از بد گنبد جفا پیشه — کرد چندانکه باید اندیشه
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار — یک سواره برون شدی بشکار
چون شد آن روز خشم عنان گیرش — ز غبت آید بسوی نخچیرش
گرد صیدی چنانکه بودش رای — غصه از دست برد و غم از پای
ور تگ و تاب آنکه تاخته بود — مغزش از تشنگی گداخته بود
دیده در ره چو اژدهای سیاه — سر بر آورده در گرفتن ماه
گفت آن دود گرم تر آتش خاست — از فروزندش آب باید خواست
اینک گوسپند چون با گوش — گشته در آفتاب لختی جوش
سوی خرگاه راند مرکب تیز — دید پیری چو صبح مهر انگیز
چون زمین آسمان پذیری کرد — و آسمان زا لگام گیری کرد
هر چه در خانه داشت ماحضری — پیش آورد و کرد لابه گری

گفت شک نیست کز چنین خوانی
لیک از آب داین طرف درست
شه چو نان پاره شبانرا دید
کین سگ مستمند بسته چراست
این سگی بود پاسبان گله
بر امانت خیانتی بردوخت
از گله دور داشتی همه سال
او بدندان چنگ دشمن سوز
گر شدی فغل من بشهر و راز
هفت سر گوسفند کم دیدم
پاس میداشتم برای و بهوش
آن سگ آگاه تر زکار زمن
همه شب خاطرم بغم سے بود
تا بجائیکه عامل صدقاه
نرم کرد این غم درشت مرا
با سگی انچنین که شیری کرد
همچنان سر نهاده بر سر چوب
خواند سگ را بسگ زبانی خویش
عاقبت بر سرین گرگ نشست
گرگ چون بر شوهٔ ماده بود ز پیش
برد و خورد خس بکمترین نفسی

گفتار در رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر او نزدیک شاه فرماید

شربت آب خورد و دست کشید
خیر خواست گرگ بند چرا
من بدو کار خویش کرده یله
وان امینی بجایی بفروخت
دزد را چنگ و گرگ را چنگال
باز وی این چنین من شب و روز
گله را او بخانه راندی باز
غلطم در حساب ترسیدم
در خطای کسم نیامد گوش
پاسبان تر هزار بار زمن
گله گوسفند کم سے بود
انچه ماند ازمنش بستد بر کاف
در جگر کار کرد گشت مرا
کیست کاین آشنا دلی کرد
دست و پای کشیده با کوب
سگ دویدن بمهربانی خویش
کام دل راند و گشت کار از دست
جست حق القدوم خدمت خویش
دین چنین رشوه خورده بود بسے

گفت نان انگهی خورم بنخست
گفت پیرای جوان سیار دل
از وفاداری و امینی او
رخصت او شد که گرگ خواهد برد
من بدو داده مرز خانهٔ خویش
گر من از دشت رفتمی سوی شهر
چند سالم تپا قداری کرد
بعد یک هفته چون شمردم باز
گرچه میداشتم بشب ها پاس
باز چون کردم از شمار درست
ده ده و پنج پنج مے برداخت
داد فتادم من بپایانے
گفتم این چشم از نه چشم بدست
تا یکے روز بر کنارهٔ آب
ماده گرگی زرد و دیدم چست
گرگ می رفت و گرد می افشاند
آمد و خفت وارسید تنش
گوسپندی قوی که سرگله بود
سگ ملعون بشهوتی که براند

نیست درخورد چون تو مهمانی
خاک اگر نیست عذر درست
کانچه پرسم خبر دهی بدرست
گو مبیت انچه رفت مری بروی
شاد بودم بهمنشینی او
از چنان بند جان نخواهد برد
خواندا در اامید خانهٔ خویش
گله از پاس او گرفتی بهر
راست بازی و رستگاری کرد
هم کم آمد بکس نه گفتم راز
نشدم این هیچ شب حریف شناس
کمتر آمد چنانکه روز نخست
چون تکے کان بآفتاب گداخت
از گله صاحبی بچوپانے
دستکار کدام دیو دو دست
خفته بودم در آمدم از خواب
کامد و گشت سگ بر اثرش ست
گه دم و گه دو گوش جنباند
مهر حق السکوت برد هنش
بالش از باد خام آبله بود
رمه را بدست گرگ بماند

بیگم

این گله را که کارسازی کرد — در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش — از خطا کردن گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش بر گرگ — بستمش بر چنین خطائی رگ
گردنش در شکنجه پنهانی — تا کند بنده بنده فرمانی
هر که با مجرمان چنان نکند — هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام ازان سخندانی — عبرتی برگرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت — خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه پیر — شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار آدمیت من — من شبانم گله رعیت من

پند دادن پیر شاه بهرام گور را

چون نباشد اساس کار درست — از این زمانه باز باید جست
اینکه دستور تیزبین منست — در حفاظ گله امین منست
باز پرسم ازو که لشکر کو — عالم از نیت اند همه برکو
تا بگوید که این خرابی چیست — اصل و بنیاد ناصوابی چیست
چون سپهر آمد از گماشتگان — خواست مشروح باز داشتگان
چون دران روزنامه کرد نگاه — روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یکجهان مجروح — نام هر یک نوشته در مشروح
گفته در شرح هائی ماتم و شور — گشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده — نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گریست — وز دخانه لقصد خانه برسیت
چون سگی کو گله بگرگ سپرد — شیون انگیخت با شبانه گرد
خودسگان درگی چنین باشند — بخروشند چونکه بخراشند
مصلحت دید باز داشتنش — روزکی دو فرو گذاشتنش
گفت اگر مانمش بمنصب خویش — کس بر نعش قلم نیارد پیش
چون ز حشمت کنم درش را دور — در شب تیره به نماید نور
بامدادان چو روز زرد فش گشت — شب تاریک فرش خویش نوشت
صبح یک زخمی دو شمشیری — داده راز خون شب سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام — بار میداد بر خلائق عام
مهتران آمدند از پس و پیش — صف کشیدند بر مراتب خویش
راست روحی آمد از در کاخ — رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درو دید خشمناک و درست — بانگ برزد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو — رفته رونق ز ملک آب از تو
گنج خود را ز گوهر آگنده — گوهر و گنج من پراگنده
خانه بندگان من بره دی — پای در خون هر کس آوردی
از رعیت بجای رسم خراج — گه کمر خواستی وگاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد — دادخواهند شه و هرشان داد
هست بر هر کسی برات خویش — کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار — نعمت افزون دهد نعمت خو
از تو بر من چو راسته دشمن گشت — راستی رفت و روشنی بگذشت
سازبرگ از سپه گرفتی باز — تا سپه را نه برگ ماند نه ساز
لشکر و گنج را رساندی رنج — تا نه لشکر بجای ماند نه گنج
چه گمان بردی اینکه وقت شراب — چون غلامان مرا ببايد خواب

ورنه سازی تو رخت مستان ترا
بشکنی پای زیر دستان ترا
بهر من خاک باد اگر بهرام
تیغ فرمش کند چو گیرد جام

گر ز خود غافلم بباده و رود
نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار خیری داشت
همه در گردن وزیر گذشت

پس بفرمود تا زبانی زشت
سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش
درکشیدند و بند کردندش

پای در کنده دست در زنجیر
پس چنین آواره کرد بود نه وزیر
چون بدان قهرمان درآمد قهر
شه منادی روانه کرد بشهر

تا ستمدیدگان دران فریاد
داد خواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه

شه بزندانیان چنان فرمود
که دل دردناک خون آلود
هر کسی عیب خود پدید کنند
بند خود را بدان کلید کنند

بندیانی ز بند جسته برون
آمدند از هزار شخص فزون
بدآن بدسرشت می گفتند
اژدها را بیاری سفتند

شاه ازان جمله هفت شخص گزید
هر یکی راز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست
از کجائی و زادمان تو کیست

شکایت کردن مظلوم اول در پیش شاه بهرام گور

اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمنکام
راست روشن بزخمهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت

وانچه بود از معاش مرکب و چیز
همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او
سوخت بر عشق زندگانی او

چون من انگیختم خروش و نفیر
زان خیانت مرا گرفت وزیر
گو هوا خواه دشمنان بودست
تو چنین هستی او چنان بودست

غوری تند را اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور
کرد بر من سرای خود را گور

آن برادر ز جور جان برده
وین برادر بدست و پا مرده
گرد زندانیم کنون سالیست
روی شاهم خجسته فالیست

شاه را راز گفت آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم
هرچه دستور ازو بغارت برد
جمله با خونبها بدو بسپرد

کردش آزاد و دلخوشی دادش
بر سر شغل خود فرستادش

شکایت کردن مظلوم دوم

کرد شخص دوم دعای دراز
در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم در گیائی بود
کاشنا کیش و روستائی بود

چون بساط بهشت سبز و فراخ
کله بر کله میوه‌های فراخ
در خزان داده نو بهار مرا
وز پدر مانده یادگار مرا

روزی از راه آتشین داغی
سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش بمیوه و می
میهمانی سزای خدمت وی

هرچه در باغ بود و در خانه
پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید
وز شراب آنچه خواست آشامید

چون زمانی بگرد باغ بگشت
خواست کز عشق باغ گردد مست
گفت بر من فروش باغ ترا
تا دهم روشنی چراغ ترا

گفتم این باغ را که جان منست
چون فروشم که عشق دان منست

اگر کسی را دو باغ با راغ است
من درویش را همین باغست

باغ پندار کان تست مدام
من ترا باغبان و بلکه غلام

هر گهی کآیدت بباغ شتاب
میوه خور باده نوش کن لبالب

وانچه خیزد ز مطبخ چو منی
بهشت آرم بدست سیم تنی

گفت ازین در گذر بهانه میار
باغ بفروش و رخت خود بردار

جهد بسیار شد بشور و بشر
باغ بفروختم بزور و بزر

عاقبت چون ز کینه شد سرمست
تهمتی از دروغ بر من بست

تا بدان جرم از خیانت خویش
باغ بستد بسکی ز من درویش

از پی آنکه در تظلم گاه
این تظلم نیاورم بر شاه

کرد زندانیم برنج و وبال
وین سخن را که سینه رفت دو سال

شه بدو داد باغ و گشت آزاد
خانه و باغ داد چون بغداد

شکایت کردن مظلوم سوم

گفت زندانی سوم با شاه
کای ترا سوی روضه خواهم راه

بنده بازارگان دریا بود
روزیم زان سفر مهیا بود

رفتمی گه گهی بدریا بار
سودها دیدمی در و بسیار

چون شناسا شدم بدانایی
بر بد و نیک گوهر دریایی

لولو چندم او فتاد بچنگ
شب چراغ سحر بر رونق و رنگ

آمدم سوی شهر حوصله پر
چشم روشن بدان علاقهٔ در

خواستم کان علاقه بفروشم
وان بها که خورم گهی نوشم

چون وزیر ملک خبر بشنید
کان من هست عقد مروارید

خواست از من خرید نامد شرم
در بها داشتم بسی آزرم

چونکه وقت بها رسید فراز
گونه گونه بهانه کرد آغاز

من بها خواستم بغصه و درد
او نیاورد جز بهانه سرد

روز کی چند از سیاه و سپید
عشوه بر عشوه داد من نامید

و آخر الامر خواند بنهانم
کرد با خونیان بزندانم

بر گناهم یکی بهانه شمرد
کان بها را بدان بهانه برد

عوض عقد من که برد از دست
دست و پایم بعقدها بر بست

وز من گوهر آورید بچنگ
من از و در شکنجه مانده به تنگ

او در آورده در شکنجه کلاه
من صدف وار مانده در بن چاه

شه ز گنج وزیر بدگوهر
گوهرش باز داد و زر بر سر

شکایت کردن مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار هراس
گفت ای درخور هزار سپاس

مطربی عاشقم غریب و جوان
بربط خوش زنم چو آب روان

مهربان داشتم نو آیینی
چینی بلکه در دو برچینی

مهر زان ماه روشنی برده
روز چون شب ز ابرش مرده

هیچ را نام کرد کین ز دهست
نوش در خنده کین شکر شکنست

برده رونق به تیز بازاری
تا ز زلفش ز مشک تاتاری

خوبیش از بهار زیبا روی
خانه و باغ بوده روبائی

در ولایت درم خریدهٔ من
وز ولی نعمتان دو دیده من

از من آموخته ترنم و ساز
نزدلش دلفریب ورح نوائی

هر دو با یکدگر ز یک خانه — کرده صحبت چو شمع و پروانه
من بدو زنده دل چو شب چراغ — او بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن و راستی چو شمع از نور — راست روشن ز بنده کرده دور
شمع را در سرای خویش افروخت — دل پروانه را ز آتش سوخت
چون برآشفتم از جدائی او — راه جستم بروشنائی او
بند بر من نهاد خندان خند — یعنی آشفته را باید بند
او عروس مرا گرفته نهان — من بزندان بصد هزار زیان
چار سالست کز ستمکاری — من زنیم بیگنه بدین خواری
شاه حالی بدو سپرد کنیز — نه تهی بلکه با فراوان چیز
بر عروسیش داد شیربها — با عروسش ز بند کرد رها
شخص پنجم بشاه انجم گفت — کای فلک با چهار طاق تو جفت

شکایت کردن مظلوم پنجم

من رئیس فلان رصدگاهم — کز مطیعان دولت شاهم
شده مشغول کشور آرائی — حلقه در گوش من بمولائی
داده بود ایزدم ز دولت شاه — نعمتی حشمتی ز مال و ز جاه
از پی جاه در ازای شه شرق — کردم آفاق را بشادی غرق
از دعا زاد راه میکردم — خیری از بهر شاه میکردم
خرم و شهر تازه کوی بمن — اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فروزی خویش — هر کسی را برات روزی خویش
تنگدستان ز من فراخ درم — بیوگان نیز بیوه زادان هم
هر که زر خواست زر پذیر شدم — دانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند به بند — تا رهائی ندادمش ز گزند
هرچه آمد ز دخل دهقانان — صرف میشد بخرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه باید بود — خلق راضی و نیاز من خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد — دیگ بیداد را بجوش آورد
کدخدائیم را ز دست گشاد — دست بر مال و ملک بنده نهاد
گفت کین مال سنج گنج تو نیست — بخشش تو بقدر گنج تو نیست
باکسی را ز راه تافته — تا بجز دار گنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد — بده ار نه سرت دهم برباد
هر معیشت که بنده داشت تمام — همه بستد بدین بهانه خام
آخر الامر دردمندم کرد — بنده خود نکرد بندم کرد
پنج سالست تا درین زندان — دورم از خانمان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز — صاحب خویش را نوازی باز
چون بشخص ششم رسید شمار — در سر بخت خود شکست خمار

شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه

کرد برنغمه دعای فیروزی — کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی بنده زاد لشکریم — کز نسل کیان و گوهریم
بنده‌ات از سپاهیان سپاه — پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست — پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست — میبردم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره به بخت خویش — بنده را داده جز ز نعمت خویش

بنده آن نان بعافیت میخورد ‌ ‌ ‌ بر در شاه بندگی میکرد

خاصه گردش وزیر خالی رای ‌ ‌ ‌ بر جفا هیچکس ندادی پای

بنده صاحب عیال و اهل اشت ‌ ‌ ‌ بجز از مزرعه منال نداشت

چند رفتم بپیش شه به نفیر ‌ ‌ ‌ کز برای خدای دستم گیر

تا عیاری ز عدل بنماید ‌ ‌ ‌ بر عیالان من ببخشاید

تا چو اطلاقیان بی نانم ‌ ‌ ‌ روزی نو کند ز دیوانم

بانگ زد بمن که خامش باش ‌ ‌ ‌ رنگ خویشی از خدنگ خویش تراش

شاه را نیست بر کس آزاری ‌ ‌ ‌ تا کند وحشتی و بیکاری

لشکری پرورش نیاید تنگ ‌ ‌ ‌ تا به لشکر نیاز باشد جنگ

پیشه کاهلان مگیر بدست ‌ ‌ ‌ کار گل کن که تندرستی هست

گفتم از طبع دیو رای بترس ‌ ‌ ‌ عجز من بین و از خدای بترس

منمای از کمی و کم رختی ‌ ‌ ‌ من بسختی رسیده را سختی

تو بسیم شب کشیده پای نیاز ‌ ‌ ‌ من بشمشیر کرده دست دراز

گر تو در ملک میزنی قلمی ‌ ‌ ‌ من بشمشیر میزنم قدمی

تو قلم میزنی بخون سپاه ‌ ‌ ‌ من زنم تیغ بر مخالف شاه

مستان از من آنچه شه فرمود ‌ ‌ ‌ ورنه فتراک شه بگیرم زود

گرم شد کز من این خطاب شنید ‌ ‌ ‌ بر من بی قلم دوات کشید

گفت کز ابلهی و نادانی ‌ ‌ ‌ چون کلوخم ز آب ترسانی

گه بزرقم همی کنی تعلیب ‌ ‌ ‌ گه ز شاهم همی کنی تهدید

توشه گر نیست زیاده مکوش ‌ ‌ ‌ اسپ و زین و سلاح را بفروش

شاه را من نشانده ام بگاه ‌ ‌ ‌ نیست بی امر من سپید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست ‌ ‌ ‌ همه را زندگی برای منست

گر تو را آمن نکردندی ‌ ‌ ‌ کرگسان مغز شان بخوردندی

این بگفت و دوات بر من زد ‌ ‌ ‌ اسپ و ساز و سلاح من بستد

پس بدرخیم خونیان دادم ‌ ‌ ‌ سوی زندان شه فرستادم

قرب شش سال هست بلکه فزون ‌ ‌ ‌ کاین ظلم پر غمست و جان پر خون

شاه بنواختش بخلعت و ساز ‌ ‌ ‌ جاودان پادشاه بنده نواز

چون پیشش را بلطف خندان کرد ‌ ‌ ‌ رسم و اقطاع او دو چندان کرد

حکایت کردن مظلوم هفتم در نزد بهرام گور

هفتمین شخص چون رسید فراز ‌ ‌ ‌ بر لب از شکر شه کشید طراز

گفت من کز جهان کشیدم دست ‌ ‌ ‌ زاهدی رهروم خدای پرست

شکر مستی فراز دیده چو شمع ‌ ‌ ‌ خوشتن سوخته برابر جمع

عافیت را جریده برخوانده ‌ ‌ ‌ دست بر شغل گیتی افشانده

از همه خواب و خورد بی آرام ‌ ‌ ‌ قائم اللیل و صائم الدهرم

از همه خورده کاب و نانم نیست ‌ ‌ ‌ شب نخفته که خان و مانم نیست

در پرستشگری گرفته قرار ‌ ‌ ‌ نیستم جز خداپرستی کار

هر کرا بنگرم رضا جویم ‌ ‌ ‌ هر که یاد آیدم دعا گویم

کس فرستاد نزد من دستور ‌ ‌ ‌ خواند و رفتم هراسناک ز دور

گفت بر من ترا گمان بد است ‌ ‌ ‌ گر عذابت کنم بجای خود است

گفتم ای سید گمان تو چیست ‌ ‌ ‌ تا بنده بسر نتوانم زیست

گفت می ترسم از دعای بدت ‌ ‌ ‌ مرگ میخواهم از خدای خودت

گر سر کین وری ای بدخوی ‌ ‌ ‌ در حق من دعای بدگوئی

هر آن دعای شبانه شبگیرے
ترسم افتد بدین هدف تیرے

پیشتر زانکه زآتشش گنهیست
درمن افتد شرار نفرینیست

دست تو بندم از دعا کردن
دست تنها نه دست با گردن

زیر بندم کشید و باک نداشت
غم این جان دردناک نداشت

سخت سالم درین هراس فگند
در دو پایم کلند و داس فگند

بند در دست من کمند زده
بر من افلاک دست بند زده

ار فرو بست از دعا دستم
من بر دو دست مملکت بستم

او مرا در حصار کرده به بند
من زنفرین بچرخ برده کمند

چون خدایم برفق شاه رهاند
خوشدلی را دگر بهانه نماند

شاه در بر گرفت زاهد را
شیر کافر کشش مجاهد را

گفت جز نکته که ترس خداست
راست روشن نگفت چیزی راست

لیک دفع دعا چنان نکند
حکم زاهد چو رهزنان نکند

او که آن بهجائے خود میکرد
خویشتن را دعاے بد میکرد

تا دعای بدش بآخر کار
هم سر از تن ربود و هم دستار

از تر و خشک انچه داشت وزیر
گفت با زاهد آن همست بگیر

زاهد آن فرش راه را ننوشت
زدیکی چرخ چرخ وار بگشت

گفت ازین نقدها که آزادم
بهترم ده که بهترین زادم

رخت بر دشت بے مقطع تاز
آن چنان شد که کس ندیدش باز

رهروانی که آنچنان بودند
از زمین سر بآسمان سودند

این گروهی که آدمی نسبند
همه دیواند و آدمی لقب اند

نان نپخته بآبی اندر جام
دیده باید هزار غوزه خام

آب دریا که آنچنان تیزست
از شرابهای بارگین خیزست

پخته آنست که چنین خامان
برکشد جیب در کشد دامان

چون زمین از گلیم گرد زده
سایه گل ز آفتاب اندوده

شه درین خشت خانهٔ خاکے خسته
خشت نمناک شد زغمناکی

راه می جست در مصالح کار
تا ز گل چون برد درشتی کار

در جفاهای جهان نظاره کنان
مصلحت را بعدل چاره کنان

چون زکار روز برش آمد یاد
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحرگه نخفت ازان خجلے
دیده برهم نزد زتنگدلے

چون درین کوزهٔ سفال سرشت
چشمهٔ آفتاب در ریحان گشت

داد فرمان که سخت بازرنند
بر در بارگاه دار زنند

عام را بار داد و خود بنشست
خاصگان ایستاده تیغ بدست

سر بلندان ملک را بنشاند
عدل را تا قه بر بلندی راند

جمع کرد از خلائق انبوہے
برکشید از نظارگان کوهے

آن جفا پیشه را که بود وزیر
پائی تا سر کشید در زنجیر

زنده بر دار کرد و باز نبرد
تا چو زندان شرمسار بمرد

گفت هر کاینچنان سر افرازد
روزگارش چنین براندازد

از خیانت گریست بدنامے
وز بدی هست بد سرانجامے

ظالمے کان چنان نماید زور
عاملانش چنین کنند بگور

تا نگوئی که عدل بے یاریست
کاسمان و زمین برین کار است

هر که هیچ و کدینه پیش نهاد
هیچ بر دست دیبا خویش نهاد

بسلاطین دادورے بزرگ
یاد کرد از سگ و شبان و گرگ

آن شه آن نامه خواند و شاهی داد / نیکبختی و نیکخواهی داد
تا به پس مدتی چنان تدبیر / آمنش در رشد و پلاس و حریر
چونکه خاقان شنیده شد خبرش / باز پس شد ندا و در روش
گفت کان کشتنی که شاه کشت / آفتی بود فتنه‌ها هم پشت
تا بدان عشوه‌های طبع فریب / از من ساده طبع برده شکیب
شه ز مستی بدان نپرداز / گاه از دست تیغ بر انداز
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
من همان حلقه در گوش کشم / با تو از چین و با تو از جشنم
وانچه از خاین خرابی خواه / شکایت نوشته بود ز شاه
پیکر عدل چون بدید شاه / عبرت انگیخت با سپید و سیاه
لختی از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست خود نگذاشت
لشکر و گنج شد بر آن انبوه / این زر در یاکر شمت و آن از کوه
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نزد بی رضای او نفسی
سوی ما نامه کرده ما را خواند / قصه‌ها بی بدل فریبی ماند
گفت کان پر زر است در خالی / کین نخواهی شتاب کن حالی
من کمر بسته‌ام بدمسازی / از تو تیغ و ز من سر اندازی
شه به هنگام آشتی انبر د / کارهای کنند که شاید کرد
دخترم خود کنیز خانهٔ تست / تاج من خاک آستانهٔ تست
شه چو برخواند نامه‌های وزیر / تیر شد چون قلم بدست دبیر
شاه کرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
کز گهر کرد گوش گیتی پر

انجام داستان بهرام گور

گفت چون هفت گنبد زرخام / آن صبا باز داد با بهرام
کز صنم خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه چون خوش گرفت / کز فسون و فسانه گوش گرفت
هفت موبد بخواند موبد زاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
سرو بن چون به شست ساله رسید / یاسمین بر سر بنفشه دمید
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان لشکری شکار
لشکر از هر سوی پراگندند / هر یکی گور و آهوان کندند
گور جستن از برای مسکن خویش / آهو افکند لیک اندر خویش
عاقبت گوری از کناره دشت / آمد و سوی گور خانه گذشت
کرد بر گور مرکب انگیزی / داد یکران تند را تیزی
قفل در گنبد دماغ ترش / داد زین گنبد روان خرش
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / اوره گنبد دگر برداشت
دید کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی فرار کرد
در زد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که کرد آن گاه
از سر صدق شد فدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
وز چنان صید صید ساختنش / بود در صید خویش یا ختنش
میل هر یک بگور صحرائی / او طلبکار گور تنهائی
گور آهو مجو درین گل شور / کاهوش آهوست گور رش گوشه
شاه دانست کان فرشته شاه / روی بینوش می نماید راه
از پی صید بنمود شتاب / در بیابان و جایهای خراب

برگرفته نوید چار برش
رخنه را ژرف داشت چون چاهش
اسپ در چاه ژرف مانده سوار
از وشاقان به پرده دار شاه
دیده در راه مانده با دم سرد
شاه جستند غار می دیدند
که چو شه بر شکار کرد آهنگ
همه گفتند کاین خیال بدست
وآگهی نه که پیل این بستان
بر نشان دادن خلیفه بخت
بانگی آمد که شاه در غارست
غار بن بسته بود کس نه پدید
بانگی آمد که شاه در غارست
چون ندیدند ماه را در غار
مادر آمد چو سوخته جگری
گل طلب کرد و خار در بر یافت
زان زمینها که رخنه کرده عجوز
تا چهل روز خاک می کندند
آنکه او را بر آسمان رخت است
مهر جسم را که زیر گرد نست
مادر چون بپرورد تا نز

دزد وشاقان یکی دو پر ازش
هیچکس را نه بر درش راهی
گنج کیخسروی سپرد بغار
بر در غار کرد منزل گاه
ز لشکر کجا بر آید گرد
مهره در مغز مار می دیدند
راند مرکب نهان شگاف به سنگ
فعل نابالغان بی خردست
دید خوابی و شد بهندستان
می زدند آن وشاقکان سر سخت
باز گردید شاه را کارست
عنکبوتی بسی مگس نه پدید
باز گردید شاه را کارست
بر در غار صف زدند چو مار
از میان گم شده چنان پری
تا پسر پیش جست و کمتر یافت
ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
در جهان گورکن چنین چندند
وز زمین باد جستنش سخت است
با در خاک مادر خونست
با در خاک زد دستان ...

بود غاری دران خرستان
گور در غار شد روانه دلیر
شاه را غار پرده دار شده
نه بسی آنکه در خزینه بغار
چون زبانی بران کشید دراز
وان وشاقان ز حال شاه جهان
کس بدین داوری نشد یاور
خسرو پیلتن بنام خدا
شد بر پیلتن زمانه نهاد
زان نگاهی که شاه کرد آلود
خاصگانی که اهل کار بدند
زاه آن طفلگان درد آلود
صدره از آب دیده شستندش
دیده ها را ز آب تر کردند
جست شه را نه چون کسان دگر
چاه کندند و گنج راه نیافت
آن شناسندگان که دانندش
شد زمین کنده تا دهانه آب
آسمانی بر آسمان باشد
مادر چه بهرام زاد و مادر بود
که بجانش شد که باز نداد

خوشتر از جای گنج تابستان
شاه دنبال او گرفته چو شیر
او هم آغوش یار غار شده
نه سر بازپس شدن ز شکار
لشکر از هر سوی رسید فراز
باز گفتند آشکار و نهان
این سخن را بدهشت کس باور
که درین تنگنای گیرد جای
پیلبند زمانه را بگشاد
گرد از ان بر دمید چون دود
شاه جویان درون غار شدند
گردی از غار بر دمید چو دود
بلکه صد بار باز جستندش
مادر شاه را خبر کردند
کو بجان جست دیگران بنظر
یوسف خویش را بچاه نیافت
غار بهرام گور خوانندش
کس آن گنج را ندید بخواب
ور زمین چرم و استخوان باشد
مادر خاک مهربانتر بود
باز چاره بچاره ساز نداد

مادر خون ز جور مادر خاک ‌ ‌ گرد خود را ز درد و رنج هلاک
چون تنش برزد از دغش جوش ‌ ‌ آمد آواز هاتفیش بگوش

کای بغفلت چو دام و دد پویان ‌ ‌ شیر مرغ غریب را جویان
بتو ایزد امانتی بسپرد ‌ ‌ چون که وقت آمد آن امانت برد

بر دد ابیع در لعبت دگران ‌ ‌ خویشتن را مکش چو بیخبران
باز پس گرد و کار خویش بساز ‌ ‌ دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنان شنید پیام ‌ ‌ مهر برداشت مادر بهرام
رفت از دل که داشت در بندش ‌ ‌ کرد مشغول کار فرزندش

تاج و تختش بدیگران بسپرد ‌ ‌ هر که را دار شان نماند بمرد
ای ز بهرام گور داده خبر ‌ ‌ گور بهرام جوی زین بگذر

نه که بهرام گور با نیست ‌ ‌ گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچه بینی که وقتی از سر زور ‌ ‌ نام داغی نهاد و بر تن گور

داغ گورش ببین درا و کار ‌ ‌ گور داغش نگر بآخر کار
گرچه پای هزار گور شکست ‌ ‌ آخر از پایمال گور نرست

خانهٔ خاکدان دو در دارد ‌ ‌ برد از یک دیگری آرد
ای سه گز خاک پهنه تو لگزی ‌ ‌ چار خم در دکان رنگرزی

هر نواله که معدهٔ تو بخورد ‌ ‌ غلط آنرا برنگ خویش سپرد
از سر و پای تا بگردن و گوش ‌ ‌ هست ازین چار خلط عاریه پوش

برچنین رنگهای عاریه ساز ‌ ‌ چه نهی دل که داد باید باز
غایبانی که روی بسته شدند ‌ ‌ از چنین رنگ و بوی رسته شدند

تا قیامت قیام ننماید ‌ ‌ کس ار رخ لبته باز نگشاید
ره ره خون در شب شب خطرست ‌ ‌ شحنه در خواب و دزد در گذرست

خاکساران بخاک سیر شوند ‌ ‌ زیردستان به دست زیر شوند
چون تو باری بدست بالائی ‌ ‌ زیر هر دست خون چه پالائی

آسمان زیر دست خواهی خیز ‌ ‌ پای بالا نه از زمین بگریز
میرود هیچ گونه بار مبین ‌ ‌ تا نیفتی ز آسمان بزمین

آنچه بر آسمان حمائل تست ‌ ‌ جستن آن همه مسائل تست
تنگی جمله را محال توئی ‌ ‌ تنگ را شان این خیال توئی ‌ ‌ دستائل

هر که از تو گرفته تمثالی ‌ ‌ تو چه گیری ز هر یکی فالی
آنچه اینها کنند توئی آن نور ‌ ‌ و آنچه اینها خرد توئی زان دور ‌ ‌ تنگوسار

جز یکی خط که نکته بر درست ‌ ‌ وان دگر حرف نهاد دفتر تست
آفرین را توئی فرشته پاس ‌ ‌ آفریننده را دلیل شناس

نیکمردی نگر که بد نشوی ‌ ‌ یا ددانی نگر که دد نشوی
آنچه دانی حساب نیک بدست ‌ ‌ و آنچه داری ولایت خرد ست

یا درمی زن که حظ نان نبود ‌ ‌ یا چنان شو که کس چنان نبود
دیده کو در حجاب نور افتند ‌ ‌ ز آسمان و فرشته دور افتند

چاشنی گیر آسمان زمی است ‌ ‌ میزبان فرشته آدمی است
روی زمین چار سوی غم برجاست ‌ ‌ چند ازین خاک و باد و آتش و آب

حجرهٔ با جهان دو دآهنگ ‌ ‌ بر دل و دیده چون باخ شد تنگ
دو در شد چو کوی طراران ‌ ‌ چار بندی چو نیک عیاران

پیش ازان بو من کننده ده ‌ ‌ زنده بر گاو زخمت بزحربه
ره بجان رو که کالبد گسست ‌ ‌ یار کم کن که بارگی تندست

مرده را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
تا نه پنداری از بهانه بسیچ / کین جهان وان جهان دیگر هیچ
هست چند آفریده زنهاد ور / آگهی نیست شان ز ظلمت و نور
نقش این هفت بند چرخ چار سرشت / ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت
اولش نقطه آخرش پرگار / از یکی زیکی نگر ده کار
دور آهسته رو که تیز نشست / دیر گیرست لیک زود کش ست
گر کنی صد هزار بازی چست / نخوری پیش از آنکه روزی تست
در هوای که زود فسرده شوی / پیش از آن زنده شو که مرده شوی
از فرضهای اینجهان خویش / باش برخور ز زندگانی خویش
از جهان پیش از آنکه درگذری / جان ببر تا ز مرگ جان ببری
درد و چیز است رستگاری مرد / آنکه بسیار داد و کم میخورد
هیچ بسیار خواره پایه ندید / هیچ کم خور به پیشگه نرسید
در چنین ده کسی نزاع آرد / کو بهی را به از بهار آرد
چون توان دل بعهد آن بستن / که بعزل تو باشد آبستن
بگذر از دام او و دیر مباش / بسرت دار شد دلیر مباش
گر زمین بر رسد بچرخ برین / هم زمینش فرو کشد بزمین
بینیش ناگهان شبی مرده / سر فرو برده در دو سر برده
رطبی کو که نیستش خاری / یا کجا نوش مهره بی ماری
بنود در حجاب ظلمت نور / مهره خر ز مهر عیسی دور
نوش و نیش جهان به پیش و پس ست / در دم در دم یکی مگس ست
بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت که نوش گیرد جای

وانکه داند که اصل جانش چیست / جان او بی جسد تواند زیست
طول و عرض وجود بسیارست / آنچه در چشم ست جمله عیارست
آفرینش بسی ست نیست یکی / آفریننده هست لیک یکی
گر ز هفت از چهار صد باشد / زیر یک دانه دو یک سد باشد
در دو بها مبین و در فصلش / در یکی بین و در یکی اصلش
گرچه او داد زر زمانش نیست / از حسابش کسی فراغ نیست
حوصله دار ز آسمان نخ بند / چند ازین هیچ برکشائی چند
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت / عالم هیچکس بهیچ نگشت
تا چو شمشیر مرگ تیز آهیخ / هر چه زانت بر دنداری بیخ
خانه را خوار کن چو رفتی خورد / از جهان جان چنین توانی برد
هر که در مهتری گذارد گام / زین دو نام آوری کم آرد نام
درره محتسب که داغ نه است / از پی داغ گرهان ده است
در جهان خاص و عام هر که بست / به که خاص آنجهان برای کسی ست
هر عمارت که زیر افلاک ست / خاک بر سر کشش که خود خاک ست
زنده رفتن بدار پر هوس ست / زنده بردار یک مسیح بس ست
گر سری بر فلک رساند تاج / هفت کشور فرو کشد به خراج
خاک بی خسف لاابالی نیست / گنج دانش ز مار خالی نیست
حکم هر نایب دید که درد ست / زهر در نوش و نوش در زهر ست
کی خورد نوش باده از نیش / که بسی آن نخورده باشد بیش
کیست کو بر زمین ندارد تخت / و آخرش هم زمین نگیرد سخت
یا رب آن کن که آرد آسانی / نا ورد عاقبت پشیمانی

اولش داد نیکونامی — آخرش ده نکو سرانجامی

در ختم کتاب و دعای پادشاه وقت الب ارسلان

هرکه آید درین سپنج سرای — بایدش بازگشتن از سر پای

چون فروزنده شد بنکته عیار — نقد گنجینه خیز رومی کار

نام شاهنشهی بر او بستم — کاب گیرد ز نقش او دستم

شاه چینی قبای زرین تاج — خدمتش داده چین و روم خراج

یا نه از صولت همه ز فروع — بخت از خشوع در رای خشوع

بر زمین بوسش آسمان بر پای — واقف عیش ز جاه او بر جای

در نظامی که آسمان دارد — حکم او حکم هفت جان دارد

زان مروت که بوی مشک دهد — لؤلؤ تر ز خاک خشک دمد

از زمین تا اثیر او کنفست — صافی او شد که مایه شرفست

در هنر دادنش مساعد خویش — زر مصری ز ریگ کی بیش

تیغش آن کرد با صلابت سنگ — کاتش تیز با تراش خدنگ

تیر بر گرغ به نوک موی شکاف — نافه کوه را فگنده ز ناف

درعش از دست فتح نیزه کشای — تیر شاه از تیر ماه حلقه ربای

شش جهت بر قبای او زلهی — هفت چرخ از کمند او گرهی

ای نظامی حمید دار تو بود — نظم دوران روزگار تو بود

زمی از قدرت آسمان داند — وآسمانت هم آسمان خواند

قالبی عهد عالمی بدرست — قالبی آمده فگندهٔ تست

کاین ز من نامه بر تو شاید بست — گر تو جای بلند نامی هست

با همه چون ملک در آمده — وز همه چون فلک در آمده

چونکه شد لعل بسته بر تاجش — بر تو بستم ز بهر تاراجش

گر بسمع تو دلپسند بود — چون سریر تو سربلند بود

خار گو انگبین برویاند — زیر کانش نه انگبین خوانند

میوه دادمت ز باغ ضمیر — چرب و شیرین چو انگبین در شیر

ذوق انجیر داد دانهٔ او — مغز با دام در میانهٔ او

پیش بیرونیان برونش نغز — در درونش درونیان را مغز

حقه بسته پر ز در دارد — در عبارت کلید بر دارد

در با ز رشته سرگرائی بود — که کلیدش گره کشائی بود

هرچه در نظم او ز نیک و بد است — همه از من اشارت خرد است

هر یک افسانهٔ جداگانه — خانهٔ گنج نه شد افسانه

آنچه کوتاه خانه شد حدش — کردم از نظم خود دراز قدش

وانکه بودی درازی از حد بیش — کوتهی دادمش ز خدمت خویش

کردم این تحفه را گزارش نغز — آنیت چرب استخوان و شیرین مغز

تا درآری بحسن او نظری — جلوه دادمش بهر هنری

لطف بسیار و دخل اندک خرج — کرده در هر دقیقه درجی درج

دست نا کرده دهقانی چند — بکر چون روی غنچه زیر پرند

مصرعی دو مرصع از صد دُر — تهی از دعوی و ز معنی پر

تا بدانند از ضمیر شگرف — هرچه خواهم در آورم بحرف

آنچه بر هفت چشمه راز — بستم آرایشی فراخ و دراز

غرض آن شد که چشم ز آرایش — در فراخی پذیرد آسایش

آنچه بینی که از بساط فراخ — کرده ام گوش و چشم را گستاخ

تنگ چشمان معنیم مستند
گر رخ از چشم تنگشان بستند

هر عروسی چو گنج سربسته
زیر قفلش کلید سربسته

هر که این کان گشاد زر یابد
بلکه دریا بد آنچه دریابد

سنگه نقاش نیشکر قلم
رطب افشان نخل این حرم

نیک کلکم زکشت زار هنر
بعطار درساند سنبل تر

سنبله کرد سنبلم را خاص
اگرچه القاص لایحب القاص

چون من از قلعهٔ قناعت خویش
شاه را گنج درکشیدم پیش

در ادا کردن زر جائز
دام دار منست روئین دز

دام داری نه از تهی شکمی
ور زر روئین بود زبی درمی

آهنی تیغش از کریوهٔ تنگ
لعل و الماس بخت صدف رنگ

لعل بر دستنان خود بقیاس
از پی دشمنان خود الماس

این گهر کعبه سلیمانیست
مقدس رهروان روحانیست

هیچ زرین مرکب زمی ست
نام روئین وزرش محکمی است

جبل الرحمه را حریم درست
بوقبیس از کلاه او کمربست

دردری از حصار پیوندد
نامه بر کبوتری بندد

یا نت دریافت نارسیده او
زر همه هم زره دریده او

ابدی باد خط این پرکار
زان ملبند آفتاب نقره نگار

تا برد نامه را کبوتر شاد
بر آنکس که او رسد فریاد

نامه بر مرغ نامه بر بستم
که رساند بشاه من رستم

من که در شهر بند کشور خویش
بسته دارم گریزگه پس و پیش

ای فلک در تو حلقه بگوش
هم عطا باش و هم خطا پوش

چون مراد دولت تو یاری کرد
طبع بین تا چه سحر کاری کرد

از پس پانصد و نود و سه بران
گفتم این نامه چو ناموران

روز بد چارده زماه صیام
چار ساعت ز روز رفته تمام

باد بر تو مبارک این پیوند
تا نشینی تو زیر سرو بلند

نوش آب حیات ازین ابیات
زنده مانی چو خضر ز آب حیات

ایکه در ملک جاودان بادی
ملک با عمر و عمر با شادی

گر ز نحی زراه معذوری
گو همیست نکتهٔ بدستوری

بزمهائی اگرچه رنگین ست
انچه بزم مخلدست این ست

هرچه ما هست از حساب گوهر و گنج
راحت این ست و آن دگر همه رنج

ارکشد عمر را به پانصد سال
دیر بینی که هم رسد بزوال

این خزینه که خاص درگاه ست
ابدالدهر با تو همراه ست

این خزینه که شد خرد پرورد
بر دعای تو ختم خواهم کرد

دولتی باش هر کجا استی
در رکابت فلک بفراستی

دولتت را که برزیادت باد
خاتم کار با سعادت باد

شد بعون خدا کتاب تمام
باد بر احمد رسول سلام

اوج عالم از قدسیان آمین
میرسد هر زمان بعلیین

تمت

خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق ریختهٔ کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم السهیم و لاثانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی بدایونی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین را زیباست که از جیب و بیص آسایش کمال و ردو کدا آلایش زوال منزه و مبراست مهر و ماه از پرتو نورش ذره وارے فاعل هر فعل بی یار و مددگارے مخترع ضد و نقیض ست هر کارش بی تعریض ست قلم بپابوس نام سرورے که خدای عز و جل ثناخوان اوست سربلندی یافت و مضمون بوسیلهٔ جمیله و ذریعهٔ رفیع نعت اداء جندی اما بعد تسلیم که بحر نظمش بی آب و زمین نثرش خشکسارست و خود را گرفتن نام خویش موجب ننگ و عار حرفی چند بر طبق عرض می نهد و مشتاقان را جانفزا نویدے میدهد که کتاب فیض مظهر موسوم به **هفت پیکر** ترین تصنیف پذیرفته اوستادان نامی حضرت مولانا داولانا **نظامی** که عزت بزرگیش در اکناف عالم رفته و طنطنهٔ سخنش دامن شهرت گرفته مستغنی از توصیف ست و بی نیاز از تعریف در مطبع دبیر خبیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار **منشی نول کشور** مالک مطبع اوده خبار که بصولت دولت علم اشاعت بچار سوی عالم برافراخته و کوس مروت او گوشوارهٔ غلغله در گوش جهانیان انداخته همه آرایش ستایش ست و تمام زیبایش صلاح و فلاح سخنوران هر دم مطمح نظر اوست و خوشحالی و فارغ البالی رفقا کار شام و سحر او بماه مارچ سنه ۱۸۷۱ عیسوی مطابق ماه محرم الحرام سنه ۱۲۸۸ هجری کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و بساط دلربائی بیرداز مطبوع بسط گردانید والسلام

قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد	که هر بینش خراج هفت کشور	رقم زد کلک معنی رالباش
	بشد امروز چاپه هفت پیکر ۱۲۸۸ھ	

خاتمة الطبع حال

واضح رائے سخنوران دانش پژوہ باد کہ چون نوبت طبع این کتاب بہ بار پنجم رسید بوقت تصحیح از کتب قدیمہ قلمی وخصوصاً نسخۂ نادرۂ ہفت پیکر قلمی کتب خانہ شاہ عالم پادشاہ لفظاً لفظاً مقابلہ نمودہ شد۔ چونکہ نسخہ موصوفہ ہم خالی از اسقام واغلاط نبود بنا بران علیہ از دیگر نسخ نیز مدد گرفتہ کتاب ہذا را بہ تصحیح رسانیدہ شد و بہ مطبع نامی منشی نول کشور لکھنؤ بار پنجم بہ اہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ بماہ دسمبر ۱۹۳۴ء طبع وشائع گردید

نام کتاب	قیمت
شرح مثنوی تحفۃ العراقین از افضل الشعرا خاقانی مع شرح مولوی عبدالباری آسی	عہ/
[مثنو]ی نلدمن فیضی۔ نہایت صحیح	۱۲/
[مثنو]ی غنیمت۔ از ملا محمد اکرم	۴/
[مثن]وی نشتر غم۔ از ملا محمد مقیم	۳/
[مثن]وی زلالی مشہور در نازکخیالی	عہ/
[مث]نوی تحفۂ طہران۔ مصنفۂ مولوی ابوالحسن صاحب فرید آبادی کاغذ سفید چکنا۔	سہ/
مثنوی میر عبدالجلیل بلگرامی جلیل القدر نامی قابل دید۔	۳/۳ پائی
مثنوی نالۂ منظور۔ از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر۔	۲/
مثنوی شکرستان خیال مع خوان نعمت از ملا ذوقی۔	۱/
مثنوی زاد المسافرین از ملا حسین واعظ	۱/۶ پائی

قصہ جات نثر فارسی

نام کتاب	قیمت
عیار دانش۔ از شیخ ابوالفضل وزیر اکبر شاہ۔	۱۲/

نام کتاب	قیمت
شبستان عشرت معروف بہ عجیب القصص از منشی بخت سنگھ۔	۸/
انوار سہیلی۔ از ملا حسین واعظ	عہ/
مفرح القلوب۔ یعنی گیدڑ نامہ از مفتی تاج الدین۔	۳/
نگار دانش تلخیص انوار سہیلی مؤلفۂ منشی نول کشور صاحب سی۔ آئی۔ ای۔ مرحوم۔	۷/
بہار دانش جلی قلم محشی درسی بیوفائی مستورات میں۔	۱عہ/
ایضاً۔ متوسط قلم۔	۱۱/
طراز دانش مصنفۂ مولانا غلام حضرت علوی متخلص بہ صابر وفاداری مستورات میں۔	۶/

قصہ جات نظم اردو

نام کتاب	قیمت
الف لیلہ منظوم۔ کی متفرق جلدیں حسب ذیل فروخت میں ہیں۔	
۱۔ جلد اول۔ از منشی طوطا رام شایان	عہ/
۳۔ جلد سوم۔ ″ ″ ″ ″	۸/

نام کتاب	قیمت
۴-جلد چہارم-از منشی شادی لال	عہ ؍
مجموعۂ قصص-باتصویر شامل پانچ قصہ (۱) قصہ سوداگر بچہ (۲) قصہ ماہی گیر (۳) قصہ جمجمہ (۴) قصہ منصور (۵) قصہ شاہ روم-	۲ ؍
قصہ سوداگر بچہ-	۶ پائی
آہ وحشی-ترجمۂ ہنس جواہر از منشی محمد احسن بلگرامی-	۸ ؍
قصۂ ماہی گیر-	۶ پائی
ناٹک ہمت عالی معروف بہ گل بکاؤلی حصہ اول مولفۂ مولوی الٰہی بخش صاحب	۲؍۶ پائی
قصۂ ماہ رمضان-از عبداللہ خان	۳ پائی
قصۂ قاضی جونپور حمق وعقل کا امتحان-	۹ پائی
قصۂ جمجمہ-	۶ پائی
قصۂ شاہ روم-باتصویر	۶ پائی
قصۂ شیخ منصور-از شیخ احمد متخلص بہ سا	۹ پائی
سنگاسن بتیسی-از منشی لکھن لال-	۴ ؍
گلزار ابراہیم قصہ حضرت ابراہیم ادہم-	۳ ؍

نام کتاب	قیمت
چشمۂ شیریں-قصہ شیریں وفرہاد-	۱۰ ؍
ایجاد رنگین-حکایات نصائح از رنگین دہلوی-	۱؍۲
پدماوت اردو-ترجمہ از فارسی شعر بہ شعر ملک محمد جائسی ترجمہ مولوی محمد قاسم علی صاحب رئیس بریلی	۴ عہ
فسانۂ عجائب منظوم-از منشی بھولا ناتھ-	۱ ؍
نل دمن اردو-	۱؍۶ پائی
ہدیۂ انظار-از مولوی ممتاز علی-	۶ پائی
قصہ حاتم طائی منظوم	۸؍۶ پائی
شیریں خسرو-باتصویر-	۳ ؍
مثنوی نیرنگ فارسی-	۴ ؍
مثنوی منطق الطیر جو حضرت فریدالدین عطارؒ کی نہایت عمدہ اور اعلیٰ مثنوی ہے اور سرپرست مطبع نے خاص اہتمام سے اسکو شائع کیا ہے-	عہ ؍
مثنوی گلزار نسیم	۳ ؍

المشتہر

منیجر نولکشور پریس لکھنؤ صیغہ بکڈپو

ماہ جنوری ۱۹۳۵ء